

در خرقه سرخ رنگ

استانلی وایمن

ترجمه‌ی: دکتر تورج هاشمی

فهرست

مقدمه مترجم

فصل اول: در قمارخانه زاتون

فصل دوم: در مهمانخانه ستون سبز رنگ

فصل سوم: در خانه جنگلی

فصل چهارم: مادام و مادموازل

فصل پنجم: انتقام

فصل ششم

فصل هفتم: ضربه کاری

فصل هشتم: ضربه کاری ادامه دارد

فصل نهم: سؤال

فصل دهم: کلون

فصل یازدهم: توقیف

فصل دوازدهم: در جاده پاریس

فصل سیزدهم: در مقابل تیرک راهنمای جاده

فصل چهاردهم: جشن سن مارتین

فصل پانزدهم: تابستان سن مارتین

مقدمه مترجم

استانلی جان وایمن در هفتم ماه اوت سال ۱۸۵۵ در استان شروپشایر انگلستان دیده به جهان گشود. او فرزند دوم یک وکیل دعاوی بود. استانلی از دانشگاه آکسفورد فارغ التحصیل شده و بعد از مدتی تدریس در مدارس مختلف، نزد مادر خود که شوهرش، پدر استانلی را از دست داده بود، برگشت. او در آنجا شغل پدرش را دنبال کرده و در فرصت هائی که پیدا میکرد، به نویسندگی میپرداخت. او خود را یک مورخ میدانست و در کار نوشتن داستانهای تاریخی شهرت زیادی بدست آورد.

بخاطر مشکلات جسمی که داشت به اتفاق برادر کوچکتر خود در سال ۱۸۸۵ به جنوب فرانسه مسافرت کرده که متأسفانه آنها را با تهمت غیر واقعی جاسوسی دستگیر کرده و بزندان منتقل کردند. این حادثه طوری روی این مرد سی ساله اثر گذاشت که پس از آن تمام نیروی خود را روی کارهای ادبی خود متمرکز نمود.

اولین کتاب او بنام 'خانه گرگ' با موفقیت بی نظیری روبرو شده و در مدت کوتاهی تمام نسخه های آن بفروش رفته و نایاب شد. این توفیق او را از لحاظ مالی تقویت کرده و وی با پشتکار زیاد به خدمات ادبی خود ادامه داد. از او در حدود سی و پنج کتاب باقیمانده که اغلب آنها بزبان های مختلف بچاپ رسیده و بارها تجدید چاپ شده اند.

وایمن در سال ۱۹۲۸ بدروود حیات گفت و همسرش چهار سال بعد به او ملحق گردید. آنها دارای فرزندی نشده بودند.

در کتاب 'در خرقه سرخ رنگ' که اشاره ایست به ردای قرمز رنگ کاردینالی، استانلی وایمن یک داستان تاریخی را در زمان سلطنت لوئی سیزدهم در فرانسه به تصویر میکشد. این کتاب تا سال ۱۹۶۲ میلادی ۳۴ بار تجدید چاپ شده، هر بار با تیراژی بزرگتر از قبل در اختیار مشتاقان این کتاب قرار گرفته است. نویسندگانی چون کونان دویل و استیونسون آنرا بعنوان یک شاهکار داستان نویسی و بهترین اثر او معرفی کرده اند.

قهرمان این داستان اصیلزاده ای بنام ژیل دو برو بوده که در زمان ریاست صدر اعظم مشهور فرانسه کاردینال دو ریشلیو در پاریس زندگی میکرده است. زندگی بی بند باری داشته و برغم دستورات اکید ریشلیو مبنی بر غیر قانونی بودن دوئل، او برای شروع دوئل کوچکترین تردیدی بخود راه نمیداد. در همین حال در چندین مورد از شمشیر خود برای کمک به صدر اعظم استفاده کرده بود. در یکی از این دوئل ها که حریف خود را بسختی مجروح میکند، توسط افراد گارد کاردینال دستگیر شده و صدر اعظم دو راه در جلوی او قرار میدهد. رفتن به سیاستگاه و اعدام یا ماموریتی خطرناک در جنوب فرانسه در منطقه گاسکونی. او راه دوم را انتخاب کرده ولی در عمل مجبور میشود که با مشکلات فراوانی دست و پنجه نرم کند. در این ضمن با دختری از خانواده ای بالا آشنا شده که این دلدادگی به مشکلات او میافزاید.

آرتور کونان دوئل در باره این کتاب نوشت که فصل آغازین این کتاب در میان تمام داستانهای تاریخی، بی نظیر است. در سال ۱۸۹۶ نمایشنامه ای بر اساس این کتاب در تئاترهای مارکت لندن و بروود وی نیویورک روی صحنه آمد. چندین فیلم هم با استفاده از این داستان تهیه گردیده است.

مترجم معرفی این نویسنده بزرگ را به خوانندگان فارسی زبان درست در یکصد و شصت و هشتمین سالگرد تولد او انجام داده و ترجمه این کتاب را برای اولین بار برای استفاده خوانندگان تقدیم مینماید.

تصاویر کتاب از اولین چاپ کتاب که در دانشگاه میشیگان نگهداری میشود برداشته شده و به متن کتاب اضافه گردیده است.

کتابهای استانی وایمن و بخصوص 'در خرقة سرخ رنگ' در آمریکا طرفداران زیاد پیدا کرده و در زیر چند نمونه از واکنش جراید دست اندر کار بعد از انتشار اولین چاپ، برای اطلاع خوانندگان ذکر میگردد:

'آقای وایمن یکی از بهترین نویسندگان انگلیسی زبان است و در هر صفحه کتاب جدید او بنام 'در خرقة سرخ رنگ' نکات جالبی برای اذهان وجود دارد. یکی از امتیازات نوشته های او اینست که از همان فصل اول، نمیتوان پایان کتاب را حدس زد. این کتاب شخصیت فرانسویها را مورد بررسی قرار داده و نقاط قوت آنرا میستاید. شروع کتاب بیشک یکی از گیرا ترین آغازیست که به آن برخورد کرده ایم.'

نیویورک تایمز

'یک داستان عشقی / تاریخی بینظیر. آقای وایمن نبوغی برای تعریف کردن چنین داستانهایی دارد. یکی از برجسته ترین دوره های تاریخ فرانسه توسط این نویسنده عالیقدر، جان تازه بخود گرفته و این کتاب بی تردید یکی از بهترین کتابهای اواخر قرن نوزدهم است. در میان کتابهای متعدد خود این نویسنده هم این کتاب جایگاه بالائی دارد. تصاویر این کتاب که توسط کیتون وودویل با هنرمندی تهیه شده، بلطف کتاب اضافه میکند.'

بوستون بیکن

'خرقة سرخ رنگ اشاره به کاردینال ریشلیو است که درباره او با دقت بدون اینکه خواننده را خسته کند، توضیح داده شده است. این کتاب هوشمندانه و جالب تالیف گردیده است. استانی وایمن نام شناخته شده ای در ادبیات قرن نوزدهم بوده و این کتاب که یکی از بهترین کتابهای این قرن است، نام او را جاودانه میکند.'

شیکاگو پست

فصل اول: در قمارخانه زاتون

' کارت های علامت خورده '

تعداد زیادی افراد در اطراف ما حضور داشتند و آن مرد جوان ابلهی که نمیدانست با چه کسی طرف است و مانند یک آدم حسابی قبول کند که بازی را باخته است، بشدت به من پرخاش نمود. او حتما انتظار داشت که منم مانند هر کس دیگری از خود واکنش مشابهی نشان دهم. ولی این اشتباه او بود چون راه و روش من... ژیل دو برو این چنین نبود. من حتی به او نگاهی هم نکرده و برای چند ثانیه ساکت ماندم. در عوض من نگاه خود را متوجه بقیه کسانی که دور میز نشسته بودند کرده و در چهره آنها هیچ اثری از نارضایتی از من دیده نمیشد. فقط یکنفر و آنهم عالیجناب مارکی دو پومپال بود که اخم کرده و من لازم میدانستم که در قبال او حواس خودم را جمع کنم. بالاخره از جا برخاسته و با چهره ای عبوس و لبخندی تلخ به مرد غریبه گفتم:

" آقای انگلیسی... تو اینطور تصور میکنی که این ورقها علامت گذاری شده اند؟ به من گفته شده است که از آنها قبلا برای بدام انداختن بازیکنان استفاده شده است. ولی این تدبیر برای آدم های درست و حسابی بکار رفته، نه برای پسر بچه دبستانی بی تجربه ای مانند تو. "

آن مرد خارجی با حرارت جواب داد:

" ولی من میگویم که این کارت ها علامت گذاری شده اند. در دور قبلی من در دست خود هیچ ورق بدرد بخوری نداشتم ولی شما چون از دست من با خبر بودید بازی را دو برابر کرده و به این ترتیب سر من کلاه گذاشتید. "

من بسرودی جواب دادم:

" مسیو... برای این نوع کلاهبرداری راههای ساده تری هم وجود دارد. مخصوصا اگر پشت سر بازیکن یک آینه بزرگ هم وجود داشته باشد. "

شلیک خنده ای که از اطرافیان برخاست، میتوانست در خیابان هم شنیده شود. تمام افرادی که دررستوران حاضر بودند با شنیدن آن، سر میز ما آمدند. من صبر کردم که سر و صداها خاموش شده و سپس به دو سه نفری که بین ما و درب ورودی ایستاده بودند اشاره کردم که راه را باز کنند و با قیافه ای گرفته به درب اشاره کرده و در حالیکه کلاه خود را بر سر میگذاشتم و بالا پوشم را دور دستم میپیچیدم گفتم:

" آقای غریبه... در پشت کلیسای سن ژاک یک محل کوچک ولی مناسبی وجود دارد. اینطور تصور میکنم که شما بی میل نباشید که با من به آنجا بیآئید. "

مرد غریبه هم که صورتش از فرط خشم و شرمساری قرمز شده بود کلاه خود را برداشت و گفت:

" با کمال میل... من تا جهنم هم با شما خواهم آمد. "

من اینطور فکر میکردم که همه کارها روبراه شده و چند لحظه دیگر ما شمشیرهای خود را با هم متقاطع خواهیم کرد. ولی ناگهان عالیجناب مارکی دست خود را روی بازوی مرد غریبه گذاشت و او را متوقف نمود و با آن چهره اشرافی بسمت من برگشت و گفت:

" این کار درستی نیست... شما آقای دوبرو مرا میشناسید. من بشما میگویم که این کار نمیبایستی به اینجا کشیده شود. "

من بتلخی جواب دادم:

" عالیجناب مارکی... کار بچه جاهائی کشیده شده است؟ حالا اگر خیلی اصرار دارید، من حرفی ندارم که خود شما بجای این آقای غریبه با من دست و پنجه نرم کنید. "

مارکی با بی قیدی شانه های خود را بالا انداخته و گفت:

" ساکت باشید... من شما را میشناسم و با آدمی در حد شما مبارزه نمیکنم. همین قضیه در مورد این آقای غریبه هم صادق است. "

من تعظیمی کرده و گفتم:

" بیشک همیطور است عالیجناب... ولی اگر این آقا تمایلی نداشته باشد که شمشیرش را با شمشیر من متقاطع کند، من در خیابان او را با یک ترکه ادب خواهم کرد. "



"Undoubtedly," I replied, "if he prefers to be caned in the streets."

مارکی از این حرف من متغیر شده و گفت:

" آقای برو ... مواظب حرف زدن خود باشید... من بشما میگویم که شما خیلی تند میروید. "

من خیره به او نگاه کرده و گفتم:

" عالیجناب... من یک اصیلزاده هستم و اسم من و اجداد من از چند قرن پیش 'دوبرو' بوده و این پیشوند 'دو' در اسم من اگر از اسم شما دو پامپال قدیمی تر نباشد، مسلما جدید تر نیست. "

این حقیقی بود که مارکی اشرافزاده نمیتوانست انکار کند و در حالیکه به جوان غریبه اشاره میکرد که آرام باشد، جواب داد:

" باشد... هر جور که میل شماست... معهذا من بشما نصیحت میکنم که خود را کنترل کنید. کاردینال دوئل را ممنوع اعلام کرده و این بار در تصمیم خود برای تنبیه قانون شکنان کاملا جدی است. شما یکبار در قبل قانون شکنی کرده و شانس آورده که بدون تحمل مجازات، آزاد شدید. دفعه دوم کار به سادگی ها نخواهد بود و من از شما آقای دوبرو میخواهم که بگذارید این آقا بدون ایجاد مشکل از اینجا برود. در عین حال شما از جان یک مرد جوان که دست کمی از یک پسر بچه ندارد، چه میخواهید؟ شما بایستی از خودتان شرمسار باشید. "

دو سه نفر که در پشت سر من ایستاده بودند بطرفداری از مارکی برای او دست زدند. من برگشته و به آنها خیره نگاه کردم. همه سربریز انداخته و سکوت را پیشه کردند. من سپس گفتم:

" مسئله سن و سال یک امر شخصی بوده و بخود ایشان مربوط میشود. اگر او آنقدر سن و سال داشت که چند لحظه پیش به من توهین کند عواقب آنرا هم باید تحمل نماید. "

مرد جوان بانگ زد:

" من حاضرم حرفی را که زدم ثابت کنم. "

مارکی سعی کرد که او را آرام نماید ولی او دست مارکی را کنار زده و گفت:

" عالیجناب مارکی... شما با این کار خود کمکی در حق من نمیکنید. با اجازه شما عالیجناب، من و این آقا بهمان ترتیبی که پیشنهاد شده اختلافات خود را حل خواهیم کرد. "

من بعنوان تصدیق حرف او، سر خود را تکان داده و به مارکی که با اخم به این منظره نگاه میکرد گفتم:

" عالیجناب... این راه حل بهتری است. به من اجازه بدهید که جلو رفته و راه را نشان بدهم. "

مهمانسرای زاتون کمتر از یکصد قدم تا کلیسای سن ژاک فاصله دارد و نیمی از میهمانهای آن بدنبال ما براه افتادند. غروب نزدیک شده و باران میبارید. چراغهای خیابان ها را روشن کرده، خیابانها کشیف و لغزنده بود. در خیابان سن انتوان بجز گروه ما، فقط چند نفری بچشم میخوردند. اگر در طول روز این جمعیت که در خیابان در حال حرکت بود، بیشک توجه تعداد زیادی افراد را جلب مینمود ولی در این موقع بدون برخورد با مشکلی، ما خود رابه زمین مسطح مثلث شکلی که در پشت دیوار کلیسا قرار داشت، رساندیم. من از فاصله ای دور یکی از افراد گارد کاردینال را ملاحظه کردم که در نزدیکی قصر ریشلیو قدم میزد. با دیدن انیفورم این سرباز من لحظه ای متوقف شدم ولی متاسفانه دیگر راهی برای بازگشت نمانده بود.

با رسیدن به مقصد، جوان انگلیسی شروع به در آوردن بالاپوش خود نمود. هوا سرد و گزنده بود و من بالاپوش خود را تا زیر گردن بالا کشیده و آنرا محکم کردم. در حالیکه ما مشغول تدارک مقدمات دوئل بودیم، از میان همراهان ما که بنظر میرسید تمایل زیادی نداشتند از من دور شوند دستی روی بازوی من قرار گرفت. من برگشتم و خیاط کوتوله ایرا که صاحبخانه من در خیابان ' ساوونری ' بود دیدم. من در آن موقع مدتی بود که در خانه او زندگی میکردم. اگر بخواهم حقیقت را گفته باشم باید اذعان کنم که از دیدن او خوشحال نشدم. ولی دلیلی هم نداشتم که بدون جهت او را از خودم برنجانم. خودم را بملایمت از دست او رها کرده و سعی کردم که با نگاهی به او بفهمانم که این وقت خوبی برای ایجاد مزاحمت نیست.

ولی این مرد که پشتکار فراوان داشت مصرانه از من میخواست که با او مذاکره ای داشته باشم. من با عجله گفتم:

" اینرا بگذار برای بعد... برای بعد. من در حال حاضر خیلی گرفتار هستم. "

مرد کوچک به آستین من آویزان شد و با ناله گفت:

" آقا... محض رضای خدا اینکار را نکنید... این کار را نکنید چون کشتن یک جوان برای تمام خانواده ما سرنوشت شومی رقم خواهد زد. "

من که کاسه صبرم لبریز شده بود بانگ زدم:

" ابله... تو از این ماجرا چه خبر داری؟... من از تو میخواهم که همین الان اینجا را ترک کنی. آیا میشنوی؟ ... "

او با صدای لرزان جواب داد:

" آقای دوبرو... کاردینال... آخرین نفری که بدست شما کشته شد، کاردینال هنوز بخاطر میآورد. اگر یکبار دیگر شما کار خلاف قانون خود را تکرار کنید ... "

گستاخی این مرد دیگر از حد و مرز خود گذشت و من فریاد زدم:

" برو گمشو... شاید هم تو نگران این هستی که اگر من کشته شوم تو اجازه این ماه اطاعت را دریافت نکنی. "

مرد خیاط طوری از این حمله من جا خورد که انگار ضربه ای به وارد شده است. منم از فرصت اسفاده کرده و بسمت حریف جوان خودم که با بیصبری انتظار میکشید، رو آوردم. خدا میداند که این مرد جوان با سر برهنه و موهای بورش که روی پیشانی اش ریخته، کاملاً شبیه دانشجویان کالج بورگوندی شده بود. با دیدن این جوان که در حقیقت پسر بچه ای بیش نبود، خون در عروق من منجمد گردید. حرفی که خیاط کوتوله به من گفت در گوشم طنین میانداخت که کشتن این پسر بچه کاری مشئوم بوده و برای تمام خانه و خانواده بدبختی خواهد آورد. ولی از طرف دیگر این خیاط اطلاع نداشت که همین مرد جوان بخودش اجازه داد که شخصی مانند من توهین کند. من میبایستی مطابق معمول خود رفتار کنم. من میبایستی طبق عادت هر روز یک نفر را در مصاف تن بتن از بین برده در غیر اینصورت مجبور به ترک پاریس و مهمانسرای زاتون میشدم.

من که متوجه ناراحتی حریف جوان خود شده بودم خطاب به او گفتم:

" من از شما بخاطر این تاخیر هزار بار عذر خواهی میکنم. من خیلی متاسفم که این مرد در چنین موقعیتی، وقت ما را تلف کرد. در هر حال... من هم اکنون در خدمت شما هستم. "

او ادای احترام کرده و شمشیر های ما متقاطع گردید. من از همان اول کوچکترین شکی نداشتم که نتیجه این کار چه خواهد بود. تاریکی هوا و لغزندگی سنگهای زیر پایمان قدری امتیاز برای او حاصل کرده بود ولی در همان چند ضربه اول من متوجه شدم که این جوان در شمشیر بازی چندان مهارتی ندارد. شاید چند جلسه ای با یک انگلیسی مانند خودش، تمرین شمشیر بازی کرده ولی در مصاف با شمشیربازان حرفه ای، هیچ سرنوشت درخشانی برای او پیش بینی نمیشد. او چند حمله بیجا و بی خاصیت انجام داد که من براحتی آنها را دفع کردم. حالا بخوبی میدانستم که که خطر برای من از بین رفته و زندگی این مرد جوان در دست من است.

من قدری با او بازی کرده و توجه پیدا کردم که قطرات درشت عرق در پیشانی او جمع شده است. سایه برج کلیسا بیش از پیش میدان جنگ ما را تاریک کرده و من اینطور تصور میکردم که سایه مرگ را روی صورت جوان او مشاهده میکنم. خدا میداند که من در تمام مصاف های خودم، هرگز در جهت خشونت و ایجاد ضرب و شتم بیجا عمل نکرده ام. ولی در اینجا برای اولین بار در عمرم، برای وارد آوردن ضربه نهائی که به مرگ او منتهی میشد، خود را آماده نمودم.

مرد جوان بشدت به نفس زدن افتاده و من از پشت سر خودم شنیدم که یکی دو نفر مرا نفرین میکنند. در همین موقع پای من لغزید و من از سمت راست بدن خود بشدت بزمین افتادم. آرنج من در این سقوط در زیر بدنم ماند و در برخورد با سنگ، از کار افتاد و دست راست من از بازو تا مچ بی حس گردید.

حریف جوان من که متوجه مشکل من شده بود، دست از مبارزه برداشته ولی از اطراف تعداد زیادی افراد او را تشویق میکردند که کار مرا تمام کند. ولی مرد جوان بدون توجه به این مطالب قدری عقب رفته و شمشیر خود را پائین آورد. او بدون حرکت منتظر شد که من از جای خود بلند شده و آماده دفاع بشوم.

صدائی خشن از پشت سر من بلند شد که خطاب به جوان انگلیسی میگفت:

" کافیت... کافیت... لازم نیست که بعد از اتفاقی که افتاد این مرد را بکشی. او دیگر قادر به دفاع از خودش نیست. "

من در جواب به مرد جوان که نمیدانست چکار بایستی بکند بسر دی گفتم:

" آقا... برای ادامه مبارزه آماده باشید... این یک اتفاق ناخواسته بود و مطمئن باشید که بار دیگر چنین اتفاقی نخواهد افتاد. "

چندین صدا از پشت سر من بلند شد که میگفتند:

" خجالت دارد... دست از این مبارزه بردارید. "

و یکی دیگر غرید:

" آدم ترسو. "

جوان انگیزی بدون یک کلمه حرف جلو آمده و روبروی من، آماده ایستاد. از چهره او پیدا بود که تصمیم خود را گرفته و خود را برای هر چیزی که پیش بیاید آماده کرده است. من که دیگر طاقتم طاق شده و از اینهمه توهین کاسه صبرم لبریز شده بود دیگر معطل نکرده و با تمام قوا به او حمله کرده و جوان انگیزی موفق نشد که بطور مؤثر حمله مرا دفع کند. شمشیر من وارد قفسه سینه او شد.

او روی سنگهای مرطوب افتاد و چشم من بصورتش افتاد که با چشمان نیمه باز و بی فروغش به من نگاه میکرد. قلبم فرو ریخت. ده دوازده نفر دور او جمع شده و من متوجه شدم که تعداد زیادی افراد با چهره های گرفته و نگاه های دشمنانه به من خیره شده اند. این مردان مرا نفرین کرده و به من طاعون، مرگ سیاه و عزرائیل خطاب میکردند.

اینها آدمهای معمولی و رهگذران بودند که در پشت نرده ها ایستاده و شاهد تمام این جریانات بودند. آنها در ضمنی که با خشم و تنفر مانند یک گله گرگ به من چنگ و دندان نشان داده و مرا بنام قصاب... قاتل خون آشام ... مینامیدند، فریاد میزدند:

" این تبهکار ' برو ' بار دیگر سر کار همیشگی خودش برگشته است. "

بعضی دیگر مرا از انتقام کاردینال در ریشلیو میترساندند و بانگ میزدند که سربازان گارد کاردینال به اینطرف میآیند. آنها مرا در روی چوبه دار مجسم میکردند.

یکی از آنها فریاد زد:

" خون این جوان بگردن تو هست چون او تا یکساعت دیگر خواهد مرد و ترا به این جرم حلق آویز خواهند کرد. ما خیلی از دیدن تو که از طناب دار آویزان شده ای لذت خواهیم برد. "

من در جواب گفتم:

" گمشو ... از اینجا برو. "

او با تمسخر گفت:

" بله... ما به ' مون فوگن ' خواهیم رفت که شاهد بدار آویخته شدن تو باشیم. "

من چنان نگاهی به او انداختم که او با وجودیکه نرده بین ما بود، یک قدم عقب رفت. بعد تیغ خود را با دقت پاک کرده و سر جای خودم ایستادم. من میتوانستم ببینم که این یکی از آن لحظه هائی بود که همه با تنفر به من نگاه میکردند. آنهائی هم که از مهمانسرا با من آمده بودند، به من پشت کرده و اگر چشمشان به من میافتاد، با نفرت روی خود را برمیگرداندند.

ولی من خونسردی خود را حفظ کرده، کلاهم را برسر گذاشته و بالاپوش خود را روی شانه هایم انداختم. سپس بسمت دروازه کوچک براه افتاده و وارد خیابان شدم. یک لحظه دیگر من وارد کوچه ای دیگر میتوانستم بشوم که دستگیری من ادا کار ساده ای نمیتوانست باشد. ولی بدون کوچکترین اخطار، گروهی زیادی از تماشاچیان اطراف مرا گرفته که در میان آنها من حدود دوازده نفر از سربازان گارد کارینال را تشخیص دادم.

من فرمانده این سربازان را قدری میشناختم و او با احترام به من سلام داد و گفت:

" آقای 'دوبرو' ... این کار شما خلاف قانون بوده و این مرد بدست شما کشته شده است. "

من بسادگی گفتم:

" خیر... این مرد کشته نشده و صرفا مجروح گردیده است. اگر برای همین به اینجا آمده اید باید بگویم که بهتر است بسر کار خود باز گردید. "

افسر فرمانده نیشخندی زده و گفت:

" ما بسر کار خود بر خواهیم گشت ولی شما هم با ما خواهید آمد. چون باران هم میبارد هر چه زودتر برگردیم بنفع ما خواهد بود. متاسفانه من باید از شما بخواهم که اسلحه خود را به ما تحویل بدهید. "

من بر اساس فلسفه همیشگی خود جواب دادم:

" بگیریید... اینهم شمشیر من. ولی این مرد نخواهد مرد. "

او با لحنی که که من خوشم نیامد گفت:

" ولی زنده ماندن او باعث نجات شما نخواهد شد. افراد... گوش بفرمان من... براست راست ... بسمت ساختمان کوچک به پیش. "

من که به اجبار به سرنوشتی که در انتظارم بود رضایت داده بودم گفتم:

" جاهای بدتر از اینهم وجود دارد. "

من قبل از اینهم بارها بزندان افتاده و میدانستم که فقط یک زندان است که زندانیان هرگز موفق نخواهند شد که از آن بگریزند.

ولی وقتی فرمانده آشنای من مرا بدست افسر نگهبان سپرد و من متوجه شدم که که با من مانند یک تبه‌کار معمولی، یک جیب بر، یک دزد و یا یک قاتل رفتار خواهند کرد، بایستی اعتراف کنم که قلبم فرو ریخت. اگر من میتوانستم که با خود کاردینال صحبتی داشته باشم به احتمال زیاد وضع فرق میکرد ولی حتی در آن صورت هم سرنوشت من بستگی پیدا میکرد که کاردینال از لحاظ روحی چه وضعی داشته، در باره من به او چه گفته باشند و او از ارتکاب مجدد این خطا توسط من تا چه حد متغیر شده باشد.

افسر نگهبان ساختمان کوچک بخاطر تقویت روحیه من خود را بزحمت نیانداخته و وقتی تنها شدیم به من گفت:

" آقای دوبرو... باز هم شما؟... باید بگویم که یا شما مرد خیلی شجاعی هستید یا اینکه ابله خیره سری بیش نیستید که بار دیگر در اینجا پیدایتان شده است. همان جرم خطای همیشگی؟ "

من بسرودی جواب دادم:

" بله ... ولی این بار آن مرد کشته نشده است. این کار پشت کلیسای سن ژاک اتفاق افتاد و من قبل از حمله اطمینان خاطر پیدا کردم که ضربه ای که به او وارد میکنم، کشنده نباشد. او صرفا یک زخم سطحی برداشته است. "

افسر نگهبان گفت:

" دوست من... این مرد کاملا مرده بنظر میرسید. ولی فکر نمیکنم که هنوز بدرود حیات گفته باشد. "

من با لحن تاسف باری گفتم:

" آیا شما حتی یکبار دیده اید که من در کار و تخمین ضربه خود اشتباه کرده باشم؟ اگر من تصمیم داشته باشم که کسی را در دوئل از بین ببرم، اینکار را بسهولت انجام خواهم داد . ولی من خودم را شدیداً بزحمت انداختم که ضربه ای را که به این مرد انگلیسی وارد میکنم، کشنده نباشد. از اینجهت من اطمینان دارم که او بزندگی خود ادامه خواهد داد. "

افسر نگهبان نیشخندی زد و گفت:

" امیدوارم که همینطور باشد که شما میگوئید. در غیر اینصورت ... "

من حرف او را بریدم و سؤال کردم:

" دوست من ... در غیر اینصورت چه اتفاقی خواهد افتاد؟ "

او جواب داد:

" متأسفانه بایستی بشما بگویم که این آخرین کسی خواهد بود که شما با او مبارزه کنید. و این حتی در صورتی که او زنده هم بماند، صادق خواهد بود. چیزی را که من میدانم اینست که این بار کاردینال کوتاه نخواهد آمد. "

من با اطمینان گفتم:

" کاردینال و من دوستان قدیمی هستیم. "

افسر نگهبان خنده ای کرد و گفت:

" منم این کلام را قبلا از ' شاله ' شنیده بودم ولی این دوستی باعث نشد که او بتواند گردن خود را از طناب دار نجات بدهد. "

این کلام امیدبخشی نبود. ولی از این بدتر هم قرار بود که برای من پیش بیاید. در نزدیکیهای صبح دستور رسید که در مورد من بایستی سختگیری های شدیدتری بعمل آید. به من گفته شد که من بایستی بین یک سلول که نرده های آهنی دارد و یک اطاق که در زیر زمین وقع شده یکی را برای اقامت خودم انتخاب نمایم. من به اخلاق کاردینال آشنائی داشتم و میدانستم که او میل دارد با انسانها طوری رفتار نماید که گربه با موش انجام میدهد. من میدانستم که انتخاب من هیچگونه تاثیری در تصمیم او نخواهد داشت. از اینرو تصمیم گرفتم که به این مسئله بیش از این فکر نکرده و از زندان بان خودم یک جفت طاس قرض کرده و با پرتاب آنها روی زمین، خود را مشغول میگردم. ولی شانس با من همراه نبود و من بازی را بخودم میباختم. به این نتیجه رسیدم که در بد شانس من مطلق بسر میبرم. در آن لحظه و تحت آن شرایط این فکر مفید و مشغول کننده ای نبود.

ولی به مدت سه روز تمام این یک جفت طاس بازی تنها همدم من بود. در پایان سه روز زندان بان بد ذات من که از هر فرصتی استفاده کرده که به انواع و اقسام طرق به من بفهماند که من بایستی خود را برای طناب دار آماده کنم وارد سلول من شده و بر عکس همیشه از من پرسید:

" آیا شما قدری آب لازم ندارید؟ "

من با تعجب پرسیدم:

" بدذات... برای چه این سؤال را میکنی؟ "

او جواب داد:

" قدری آب برای استحمام و تمیزکاری. "

من گفتم:

" من همین دیروز از تو خواهش کردم که قدری آب برای استحمام من بیاوری ولی تو اصلا بحرف من گوش ندادی. ولی بهر حال هنوز خیلی دیر نشده است. همین الان آب برای من بیاور. اگر قرار است مرا حلق آویز کنند من ترجیح میدهم که مانند یک اسیلزاده بمیرم. ولی آیا کاردینال قصد سر به سر گذاشتن با من را ندارد؟... "

زندان بان وقتی با مقداری آب بازگشت به من گفت:

" شما قرار است خدمت ایشان بروید. "

من با تعجب بانگ زدم:

" چطور شد...؟ من برای دیدن کاردینال بروم؟ "

او بسردي جواب داد:

" بله... "

من باخوشحالی از جا پریده و در حالیکه با آب خود و لباسهایم را تمیز میکردم جواب دادم:

" خیلی خوب... پس در تمام این مدت من در باره او اشتباه قضاوت میکردم . زنده باد عالیجاه کاردینال دو ریشلیو. من میبایست خودم را قانع میکردم که چنین اتفاقی خواهد افتاد. "

زندانبان با اوقات تلخی گفت:

" خیلی هم مطمئن نباشید. من یک چیز دیگری هم برای شما دارم. یک دوست شما آنرا جلوی دروازه به من داد و از من خواهش کرد که آنرا بدست شما برسانم. "

و سپس یک پاکت در دست من گذاشت. من گفتم:

" و تو خیلی دوستانه آنرا قبول کردی و آنرا تا این موقع نزد خود نگاه داشتی. اگر مرا برای اعدام میبردند، تو خود صاحب این پاکت میشدی. حالا مهم نیست... به من بگو که اسم این دوست خوب من چه بود. "

حقیقت این بود که در آن موقع من دوست شفیقی نداشتم که که بخود زحمت داده و پاکتی محتوی ده سکه طلا برای من بزنندان بیاورد.

زنندان بان گفت:

" یک مرد ژنده پوش کوتوله که من فکر میکنم یک خیاط باشد آنرا برای شما آورد. "

من جواب دادم:

" عجب... این مرد صادق بسیار خوبی است و به من مدیون است. من خوشحالم که او طلب مرا فراموش نکرد. ولی حالا دوست من... چه موقع قرار است که من از اینجا بروم؟ "

مرد طمعکار که خود را صاحب ده سکه طلا فرض میکرد با سر خوردگی گفت:

" یک ساعت دیگر... "

من به او انعامی ندادم و با خود گفتم که اگر بار دیگر به آنجا باز گردانده شدم، او را راضی خواهم کرد.

معهدا چند دقیقه بعد که تحت الحفظ مرا بقصر ریشلیو میبرند، من از این کار خود پشیمان شده و آرزو میکردم که ایکاش آن پولرا به زندانبان داده بودم. در چنین لحظاتی که زندگی شخص به موئی بسته است، خرافات به انسان هجوم آورده و فکر میکند که اگر کار بخصوصی را انجام داده بود، سرنوشت او عوض میشد.

قصر ریشلیو در این تاریخ در دست تعمیرات اساسی بود و ما وارد یک گالری بزرگ شدیم که سنگتراشان در آن مشغول کار بودند. ما بیشتر از یکساعت برای ملاقات با مرد بزرگی که در مقام معاونت پادشاه، بر فرانسه حکومت میکرد، معطل شدیم. من در گذشته یکبار با اطلاعات حساسی که در اختیار او گذاشته، جانم را از خطر بزرگی نجات داده بودم. یکی دو بار او سعی کرد که دین خود را به من ادا نماید ولی با وجود این، ما هرگز از نزدیک با هم ملاقات نکرده بودیم.

بالاخره در باز شد و مرا بحضور او بردند. با دیدن حضرت قدسی مآب کاردینال دوک دو ریشلیو تمام اعتماد بنفس من از دست رفت. نگاه سرد کاردینال روی من متمرکز شده بود و من درک کردم که او به من بیشتر بعنوان یک متاع نگاه میکند تا یک انسان. چشمان بی احساس و بی روح مرد بزرگ خون در عروق مرا منجمد ساخت.

اطاق کار فرمانروای واقعی مملکت بدون زرق و برق و حتی یک کف پوش ساده بود. کارهای چوبی داخل اطاق نیمه تمام، رها شده ولی این مرد برای مرعوب کردن مراجعین خود احتیاج به هیچ چیز نداشت. صورت بیرنگ، چشمان درخشان و حتی صرف حضور او در اطاق کافی بود که شجاع ترین افراد را به وحشت بیاندازد.

من در حالیکه به او خیره شده بودم، صدها داستانی از اراده آهنین، سنگدلی و حيله گری او بخاطرم آمد. او دوک دورلئان برادر شکوهمند پادشاه را تحقیر کرده و دست ملکه مادر را از اداره مملکت کوتاه نموده بود. دو سال پیش در جنگ روشل پیروزی قطعی بدست آورده و در این سال ۱۶۳۰ میلادی هیچ کس جرات مخالفت با او را نداشت. بدیهی است که مانند هر مرد بزرگ دیگر هزاران دسیسه و توطئه بر علیه او شکل میگرفت ولی این در ارکان قدرت او خللی ایجاد نمیکرد. پس جای تعجب نبود که من در همان لحظه اول دیدار، اعتماد بنفس خود را از دست داده و خود را مغلوب احساس نمایم. در حالیکه به او تعظیم میکردم با خود عهد کردم که خونسردی همیشگی خود را از دست ندهم.

کاردینال قبل از شروع صحبت مدتی سر جای خود ایستاد و به من نگاه کرد. من به این نتیجه رسیدم که بی تردید محو شده ام. در چشمانش برقی از مسرتی بیرحمانه میدرخشید و همین مرا بیشتر نگران کرده بود. بعد در حالیکه لبخندی خبیثانه بر لب داشت در حالیکه گربه ای را که روی میز او پرید نوازش میکرد خطاب به من گفت:

" آقای دو برو... خوب بچنگ من افتادی... یک خطاکار و محکوم قدیمی... من تردید دارم که این مشکل شما در همین جا ختم شود و شاید لازم باشد که برای شما تنبیهات بالاتری در نظر بگیریم."

اطاق بزرگ تاریکتر و سرد تر بنظر من میرسید. من هرگز خود را در گذشته تا اینحد به مرگ و نیستی نزدیک ندیده بودم. بزحمت گفتم:

" من مطمئن هستم که حضرت قدسی مآب کاردینال خودشان هم در گذشته شمشیر بدست گرفته بودند."

کاردینال خنده ظریفی کرد و گفت:

" بله... ولی منظور؟... "

"منظورم این بود که بیک اصیلزاده بینوا زیاد سخت نگیرید."

او در حالیکه گربه اش را نوازش میکرد گفت:

"این اصیلزاده بینوا به تنبیهی بیشتر و بزرگتر از یک اصیلزاده ثروتمند، محکوم نخواهد شد. حالا آیا حرف دیگری هم دارید؟"

من که مانند غریقی که بهر تخته پاره ای متوسل میشود گفتم:

"من در گذشته در خدمت حضرت قدسی مآب بوده ام."

او جواب داد:

"زحمات شما بطور تمام و کمال با پرداخت مناسبی جبران شده است. ولی بخاطر این مسائل قدیمی من شما را ملاقات نکرده ام. به من گفته شده که شما حد اقل شش نفر را در دوئل بقتل رسانده اید. شما باید تلافی این قانون شکنی خود را پس بدهید. قانون مملکت بایستی در مورد همه به تساوی اجرا گردد."

من شکی نداشتم که که او با تکان دادن سر از افسر نگهبان خواهد خواست که مرا از اطاق خارج کند. عرق سردی روی بدنم نشست. من سیاستگاه و چوبه دار دار را در نظر مجسم کرده و طناب دار را دور گردن خودم احساس نمودم. یک لحظه دیگر و همه چیز برای من تمام شده محسوب میگردید. من با عجله گفتم:

"اگر حضرت قدسی مآب یک لحظه به من اجازه بدهند که مطلبی را بطور خصوصی بعرض ایشان برسانم، من تا ابد دعاگوی ایشان خواهم بود."

او با نگاهی سرد به من نگاه کرده و گفت:

"شاید تا ابد زمان زیادی باقی نمانده باشد. من همه چیز در باره شما و گذشته شما میدانم. دوست من ... مذاکره خصوصی ما برای شما فایده ای نخواهد داشت."

من بانگ زدم:

"حضرت قدسی مآب... این کار برای یک انسان رو به مرگ مانند من ضرری هم نخواهد داشت."

کاردینال فکری کرد و گفت:

" شما درست میگوئید . "

ولی پیدا بود که که هنوز متقاعد نشده است. قلب من طوری میتپید که فکر میکردم که قفسه سینه ام را منفجر خواهد کرد. بالاخره او نگاهی به افسر نگهبان کرده و گفت:

" شما میتوانید ما را تنها بگذارید. "

وقتی افسر نگهبان از اطاق خارج شد کاردینال با بیحوصلگی گفت:

" حالا میتوانید حرف خود را بزنید. و در ضمن آقای دو برو ... تصور نکنید که میتوانید مرا فریب بدهید. "

ولی حالا که من بمقصود خود رسیده و با کاردینال تنها شده بودم، هیچ چیزی بخاطرم نمیآمد. من در جلوی او خاموش ایستاده بودم. اینطور بنظرم رسید که وی از این دستپاچگی من خوشنود شده است. بالاخره گفت:

" آیا همین قدر با من کار داشتید؟... مطلب دیگری نیست؟ "

من بزحمت گفت:

" حضرت قدسی مآب... آن مرد... حریف من کشته نشده است. "

او مغرورانه شانه های خود را بالا انداخت و سپس گفت:

" خوب ... منظور؟ ... این چیزی نبود که شما میخواستید به من بگوئید. "

من با فلاکت جواب دادم:

" من یکبار جان حضرت قدسی مآب را نجات داده ام. "

او با آن صدای نازک و نافذ خود گفت:

" من حرف شما را تصدیق میکنم. شما این را چند لحظه پیش هم ذکر کردید. ولی شما هم فراموش نکنید که شش نفر را در دوئل بقتل رسانده اید . شما در زندگی مانند یک زورگو و باج بگیر رفتار کرده اید. با این وصف خود را یک اصیلزاده خوب قلمداد کرده و باید بگویم که شما بایستی از خودتان شرمسار باشید. "

من در عین نومیدی ناگهان مطلبی بیاد آورده و با عجله گفتم:

"شاید من قادر باشم که یکبار دیگر جان حضرت قدسی مآب را نجات بدهم."

کاردینال به من خیره شده و گفت:

"آیا چیزی هست که تو میدانی و من از آن بیخبر هستم؟"

ولی بعد از یک لحظه فکر سرش را تکان داد و گفت:

"نخیر... این حيله ها ديگر قديمی شده است. آقای دوبرو... من جاسوس هائی بهتر از شما را در اختيار دارم."

من با تاكيد گفت:

"همينطور است ولی ولی شمشيرزنی بهتر از من پيدا نخواهيد کرد. اين شامل گارد خودتان هم ميشود."

کاردینال با ملایمت گفت:

"این حقيقت دارد... دوست من... بگذار قدری فکر کنم."

او سپس در طول و عرض اطاق به قدم زدن پرداخت و من در گوشه ای ایستاده و باید اعتراف کنم که از سر تا پا میلرزیدم. این محاوره آخری قدری امید در من ایجاد کرده بود و من بخوبی میدانستم که زندگی من به موئی بسته است. گربه کاردینال خودش را به خرقة سرخ رنگ کاردینالی او میمالید و من برای اینکه بتوانم تعادل خود را حفظ کنم به میز کاردینال تکیه دادم. من احساس میکرد که سایه مشئوم سیاستگاه مونفوکن و طنابهای دار روی من افتاده است.

در این فاصله قدری فرصت پیدا کردم که افکار خود را جمع و جور کرده و وقتی کاردینال شروع به صحبت کرد صدای او خشن و آمرانه بود. او گفت:

"حد اقل اینست که شما به وفاداری شهرت دارید. احتیاجی به جواب نیست چون من اینطور فکر میکنم. من تصمیم گرفتم که یک شانس دیگر بشما بدهم. وای بر شما اگر به من ثابت شود که در گرفتن این تصمیم دچار اشتباه شده ام. من بشما اطمینان کرده ام. آیا شما محلی بنام 'کوشفوره' در بئارن میشناسید؟"

"نخیر حضرت قدسی مآب."

"پس حتما آقای کوشفوره را هم نمیشناسید؟"

"نخیر حضرت قدسی مآب . "

کاردینال با رضایت سرش را تکان داد و گفت:

"چه بهتر از این... ولی حتما اسم این مرد بگوش شما خورده است. هر توطئه ای که در منطقه گاسکون از زمان پادشاه قبلی بر علیه کشور شکل گرفته، این مرد در آن دست داشته است. در حال حاضر این مرد در 'بوسوست' واقع در اسپانیا اقامت دارد ولی به من خبر رسیده که مرتبا برای دیدن همسر خود به کوشفوره که شش فرسنگ از مرز فاصله دارد، بر میگردد. من میل دارم که در یکی از این بازگشت ها، او دستگیر شود. "

من گفتم:

"این کار ساده ای بنظر میرسد. "

کاردینال نگاهی به من کرد و گفت:

"مرد... ساکت باش... تو در باره این مرد چه میدانی؟ او دو یا سه مستخدم بیشتر در خانه ندارد ولی تمام دهاتیهای اطراف طرفدار او بوده و شما میدانید که گاسکون ها آدمهای خطرناکی هستند. یک جرقه کافیت که بار دیگر سر بشورش بردارند. به این ترتیب توقیف این مرد بایستی در خفا صورت بگیرد. "

من تعظیم کردم.

کاردینال در حالیکه به کاغذی که در روی میز قرار داشت خیره شده بود متفکرانه گفت:

"یک مرد مصمم در داخل خانه که از کمک دو یا سه مستخدم بهره مند خواهد شد. دوست من... آیا شما فکر میکنید که از عهده آنها بر خواهید آمد؟ "

من بعد از قدری تعلل تعظیمی کرده و گفتم:

"مگر برای من راه دیگری هم وجود دارد؟ "

کاردینال با تحکم گفت:

"آقای دوبرو ... درست صحبت کنید... آری یا نه. "

من بار دیگر گفتم:

" من چاره دیگری ندارم پس این ماموریت را قبول میکنم. "

" شما این مرد را زنده به پاریس خواهید آورد . او چیزهائی میداند که من مایل هستم از آن باخبر شوم و به این دلیل است که من او را زنده در اینجا میخواهم. آیا متوجه منظور من هستید؟ "

من جواب دادم:

" حضرت قدسی مآب... من درک میکنم. "

" شما وارد خانه او خواهید شد و برای این کار شما بایستی نقشه مناسب و خوبی داشته باشید. آنها به همه کس مظنون هستند. شما بایستی آنها را فریب بدهید . اگر شما در این کار خود موفق نشوید من مطمئن هستم که دیگر تا ابد مزاحم من نخواهید شد. ولی اگر تصمیم بگیرید که به من نارو بزنید شما میتوانید مطمئن باشید که بهر کجا فرار کنید، شما را خواهیم یافت و بسزای خود خواهیم رساند. "

من نگاه خیره او را تحمل کرده و گفتم:

" اگر من موفق نشدم که آقای دو کوشفوره را کت بسته به پاریس بیاورم شما هر مجازاتی را که میل دارید در مورد من اعمال کنید. "

کاردینال گفت:

" این معامله خوبیست. من فکر میکنم که شما به ما وفادار خواهید ماند و بعنوان خرج سفر دستور خواهیم داد که یکصد سکه طلا بشما پرداخت کنند. این مبلغ کاملاً کفایت این مسافرت را میکند ولی اگر با دست پر برگشتید، دو برابر این مبلغ در انتظار شما خواهد بود. آیا درک میکنید؟ "

" بله حضرت قدسی مآب. "

" پس چرا هنوز اینجا هستید؟ "

من با فروتنی جواب دادم:

" افسر نگهبان در بیرون اطاق منتظر منست. "

کاردینال خنده ای کرد و پشت میز خود نشست و روی یک تکه کاغذ چند کلمه یادداشت کرد. سپس کاغذ را بدست من داده و گفت:

" آقای دوبرو... این را به افسر نگهبان بدهید. او همه ترتیبات را برای شما خواهد داد. "



فصل دوم: در مهمانخانه ستون سبز رنگ

کوشفوره در سرزمین درختان چنار و نارون و بلوط واقع شده و تپه های سرسبز این ناحیه از جنگل پوشیده شده اند. جمعیت زیادی در این ناحیه زندگی نکرده و کوه های پوشیده شده از برف تا مرز فرانسه و اسپانیا ادامه پیدا میکنند. هر نوع شکار در این محل فراوان بوده و البته گله های گرگ، خرس، آهو و گراز هم بوفور یافت میشود. پادشاه بزرگ که قبل از پادشاه فعلی بر فرانسه حکومت میکرد عاشق این منطقه بود. در اواخر زندگی خود بعلت کهولت و گرفتاریهای سلطنت قادر به رفتن به آنجا نمیشد، برای آنجا دلش تنگ شده و دائم آه میکشید. من از قسمت شمالی فرانسه عازم این منطقه شده بودم و خیلی کم مناظری زیباتری بچشمم رسیده بود.

وقتی به کوشفوره رسیدم هفته دوم ماه اکتبر بود و بدون عجله زیاد محلی را یافتم که میتوانستم شب را در آنجا بصبح برسانم. من تنها بوده و تمام روز را اسب رانده و از جنگل و رودخانه های متعدد عبور کرده بود. از کودکی عادت به استفاده از آرامش و صفای دشت و دمن داشتم و بهمین جهت حالا که به انجام کاری که از من خواسته شده بود خیلی نزدیک شده بودم، قدری احساس ناراحتی میکردم. حقیقت این بود که من در اجرای این دستور مانند یک اصیلزاده رفتار نمیکردم.

ولی من چاره دیگری در این مورد نداشته و میدانستم که این احساس خیلی طولانی نخواهد شد. در مهمانخانه بر حسب احتیاج و یا هیجان ناشی از داستانهای شکارچیان، میدانستم که این احساس از وجودم رخت خواهد بست. مقصد من مهمانخانه کوچکی در خیابان دهکده بود که بنام ستون سبز رنگ نامیده میشد. من با انتهای چوبدستی خود بدر کوبیده و به شخصی که در را باز کرد اعتراض کردم که چرا مرا پشت در معطل نموده است.



• I made without ado, therefore, for the Green Pillar, a little inn in the village street.

در پشت در و پنجره های خانه های محقر این خیابان، مردان و زنانی بچشم میخوردند که مرا تحت نظر گرفته بودند و با سوء ظن به من مینگریستند. ولی من تصمیم خود را گرفته بودم که به اینجور چیزها توجهی نکنم. تا بالاخره صاحب هتل جلوی در آمد. این مرد موهائی خرمائی رنگ داشت و اینطور بنظر میرسید که نیمی اسپانیائی و نیمی فرانسوی باشد. او با دقت مرا ورنده کرد. من مطمئن بودم که او قبل از آمدن به جلوی در، بخوبی مرا مورد بازرسی قرار داده بود چون وقتی یک اصیلزاده خوش لباس سوار بر اسبی راهوار مانند مرا دیدید کوچکترین تعجبی از خودش بروز نداد. من افسار اسب را روی روی گردنش انداختم و گفتم:

" آنقدر در باز شدن درب مهمانخانه تاخیر شد که من فکر کردم که در اینجا رسم اینطور است که میهمانها را در خیابان مسکن بدهند. "

مرد با کمال حماقت جواب داد:

" من چیزی نمیدانم... "

من به تابلوی هتل اشاره کردم و گفتم:

" اینجا یک هتل است... اینطور نیست؟ "

او با تمجج گفت:

" بله اینجا یک هتل است ولی... "

من با عجله گفتم:

" ولی شما پر هستید، یا اینکه غذائی در دسترس ندارید یا اینکه خانم شما ناگهان مریض شده است. در هر صورت من از اینجا نخواهم رفت و شما بایستی از من پذیرائی کنید و خانم شما هم بایستی حالش خوب بشود. البته اگر شما خانمی هم داشته باشید. "

او سر خود را خاراند ولی جوابی نداد. من از اسب پیاده شدم. سؤال کردم:

" اصطبل کجاست که من اسبم را که خسته و گرسنه است در آنجا بگذارم. "

مرد جلو آمد و افسار اسب را گرفت و گفت:

" من خودم اسب را به اصطبل خواهم برد. "

من گفتم:

" بسیار خوب ولی منم با تو خواهم آمد. یک آدم مهربان، در درجه اول با حیوانات خود مهربان است. من هرکجا میروم بایستی مطمئن شوم که به اسبم خوب رسیدگی خواهد شد. "

مرد خیلی کوتاه جواب داد:

" به او غذا خواهم داد. "

و صبر کرد که من وارد ساختمان بشوم و سپس ادامه داده و گفت:

" خانم من در داخل مهمانخانه است. "

من بزبان لاتین گفتم:

" IMPRIMIS "

" دوست من ... اگر بزبان لاتین مسلط هستی بایستی بفهمی که معنای این کلمه اینست " اولین و مهمترین " مسئله، قضیه اسب من است . "

او که متوجه شد من دست بردار نیستم سر اسب را در جهت مخالف بر گرداند و در طول خیابان براه افتاد. در پشت ساختمان هتل یک اطاقک چوبی بود که من تصور میکردم که بایستی اصطبل باشد ولی با تعجب متوجه شدم که او به آنطرف نرفته و اسب را وارد کلبه یکی از همسایگان کرد.

وقتی این کار انجام شد، صاحب مهمانخانه بهمراه اسباب و اثاثیه من، به هتل بازگشت.

من خیلی معمولی از او پرسیدم:

" شما بغیر از من مهمان دیگری ندارید؟ "

او جواب داد:

" نخیر. "

" من تصور میکنم که اینجا سر راه هیچ کجا نیست. "

" نخیر. "

واقعیت این بود که خود این دهکده هم بودن یا نبودنش تفاوت زیادی ایجاد نمیکرد. خانه های دهکده که در دو طرف تنها خیابان مردم را در خود جای داده بود، کلبه هائی محقر و کوتاه بودند و از وسط آنها یک رودخانه کوچک پر سر و صدا، جریان داشت. مردمی هم که در این جا زندگی میکردند از خانه های خود بهتر نبودند و من بعبث بدنبال یک قلعه میگشتم. چنین چیزی در آنجا وجود نداشت و من جرات نمیکردم که در باره آن از کسی سؤال کنم.

صاحب مهمانخانه مرا به اطاق عمومی هتل راهنمائی کرد که اطاقی با سقف کوتاه و بدون شومینه و پنجره های شیشه ای بود. در داخل یک کوره سنگی، یک تنه درخت نیمسوخته بدون ایجاد شعله مختصر حرارتی در اطاق میپراکند. بالای کوره یک کتری بزرگ سیاهرنگ قرار داده شده بود و در کنار یکی از پنجره های اطاق مردی دهاتی با همسر صاحبخانه نشسته و بآرامی با هم گفتگو میکردند. من کاملاً صورت آن مرد را نمیدیدم ولی به خانم صاحبخانه سلامی کرده و روی یک صندلی نشسته و منتظر شام شدم.

این خانم بعکس هم جنسان خود خیلی کم حرف بنظر میرسید ولی این امکان وجود داشت که ساکت بودن او بخاطر این بود که شوهرش هم در اطاق حضور داشت. وقتی خانم صاحبخانه از جا برخاست که مقدمات شام را برای من فراهم کند، شوهرش بجای او نشست و خیره به من مینگریست. من از این حرکت او راضی نبودم ولی در آن لحظه مطلبی عنوان نکردم. او یک مرد بلند قد و قوی هیکل بود که ریش و سبیل خود را بسبک هانری چهارم اصلاح کرده بود. البته هانری چهارم خودش یک گاسکون واقعی بود. این مرد مشخص بود که تمایلی به گفتگو با من را نداشت ولی من بخاطر آوردن او که کاردینال به من گفت که اگر در این ماموریت خود موفقیتی کسب نکنم در بازگشت به پاریس دچار مشکل مهمی خواهم شد.

مرد دیگر که در کنار پنجره نشسته بود هیچ کاری بکار من نداشت و من هم به او توجهی نمیکردم ولی کم کم دو سه نفر از افراد محلی وارد اطاق شده و اینطور بنظر میرسید که آنها هم هیچ کاری بجز اینکه در سکوت به من خیره شوند، نداشتند. گاهی هم با گویش محلی خود که برای من تقریباً نامفهوم بود، با هم چند کلمه رد و بدل میکردند. تا موقعی که شام من آماده شد تعداد آنها به شش نفر بالغ شده که همه به کاردهای بلند اسپانیایی مسلح بوده و کاملاً مشخص بود که از حضور من در آنجا ناراضی هستند. من ندانسته سر خود را در کندوی زنبورها وارد کرده بودم.

با این وجود با اشتباهی کامل به خوردن غذای خودم ادامه داده ولی در روشنائی ضعیف چراغی که قدری اطاق را روشن میکرد، مواظب همه چیز بودم و با خودم فکر میکردم که چگونه میتوانم که گرد سوءظن را از خاطر آنها بزدايم. وضع خطرناکی پیش آمده بود که من پیش بینی آنرا نکرده بودم.

من تعمداً از شهر نزدیک آنجا دو سه بطری آرمانیاک که مشروب مورد علاقه ساکنان این ناحیه است خریداری کرده و آنها بهمراه سایر اسباب و اثاثیه من به هتل حمل شده بود. من یک بطری بیرون آورده، سر آنرا گشوده و خیلی بیتفاوت و معمولی یک گیلان به صاحبخانه تعارف کردم. او دعوت مرا قبول کرده و گیلان را از دست من گرفت. وقتی او مشروبش را مینوشید من با دقت او را نگاه میکردم و متوجه شدم که صورتش گل انداخت و با اکراه گیلان را به من پس داد که معنای آن این بود که انتظار یک گیلان دیگر را هم دارد. او گیلان دوم را هم نوشید و دقیقه ای نگذشت که نطقش باز شده و به محابا شروع به صحبت کرد. البته هنوز او فقط سؤال میکرد و هیچگونه اطلاعاتی در اختیار من نمیگذاشت. ولی حتی همین هم نشانه خوبی بود. من بدون پرده پوشی به او گفتم که از کجا آمده ام و چه مدت در شهر مجاور 'اوش' اقامت کرده بودم. پیدا بود که این اطلاعات کنجکاوی او را قدری تسکین بخشیده بود. فقط وقتی گفتگو به آنجا کشیده شد که قصد من از آمدن به کوشفوره چه میباشد، من با حالتی مرموز قدری ساکت شده و سپس مطالبی در باره کارهایی در خارج از مرز و با دوستان اسپانیایی خود، بطور مبهم ابراز کرده که به صاحبخانه و بقیه روستائیان که با کمال دقت به حرفهای من گوش میداند بفهمانم که مهنم در همان تجارتی فعالیت میکنم که اغلب روستائیان محلی، به آن مشغول هستند.

آنها بدامی که من برایشان پهن کرده بودم فرو افتاده، بیکدیگر نگاه کرده و چشمک میزدند. از این لحظه بعد رفتار آنها با من فرق کرد و کاملاً دوستانه شد. صاحبخانه از همه بیشتر با من دوست شده بود. ولی من مواظب بودم که خیلی بیگدار به آب نزنم و از این جلوتر نروم چون این امکان وجود داشت که آنها به نقشه من پی برده و دست من نزد آنان باز شود. این بود که در گفتگو صرفاً به مطالب معمولی و پیش پا افتاده قناعت کرده و مسقط الراس خود را با سرزمین آنها مقایسه میکردم.

حالا دیگر صاحبخانه کاملاً بحرف آمده و کوتاه نمیآمد. او در ضمن حرفهایش یک مشت اطلاعات ذیقیمت به من ارائه کرد. او در باره کوه های پر از برف منطقه که جایگاه انواع و اقسام حیوانات است صحبت کرده و از خرس ها و بزهای کوهی که عاشق برف هستند، برای من تعریف کرد. من بر حسب اتفاق گفتم:

" من بایستی اعتراف کنم که از این جور حیوانات در منطقه خود نداریم. ولی ما هم در شمال چیزهایی داریم که شما فاقد آن هستید. ما در منطقه خود هزاران اسب خوب داریم که اسبهای کوچک شما با آنها قابل مقایسه نیستند. اسب من به این خوبی بگرد آنها هم نمیرسد. ولی در اینجا... در جنوب، هیچ اسبی وجود ندارد که بتواند با اسب من رقابت کند. "

برقی از چشمان مرد گاسکون جست و گفت:

" خیلی هم مطمئن نباشید. اگر من در همین اصطبل خودم اسبی را بشما نشان بدهم که بمراتب از اسب شما بهتر باشد، چه خواهید گفت؟ "

من متوجه شدم که این حرف او تاثیر زیادی روی بقیه افراد گذاشت . دو سه نفر از آنها با خشم به او نگاه کرده و بزبان محلی شروع به گفتگو کردند. من گفتم:

" چیزی را که میتوان دید، میتوان قبول کرد. دوست من ... من تردید دارم که شما بتوانید اسب خوب را از بد تشخیص بدهید. "

او چشمکی زده و گفت:

" واقعا که همینطور است. ولی من در این کار خبره هستم. "

من پافشاری کرده و گفتم:

" من شک دارم. "

صاحبخانه از جایش بلند شد و گفت:

" حالا که اینطور شد، بهتر است بدنبال من بیآئید و من بشما نشان خواهم داد که کدام اسب بهتر است. "

همسرش و بقیه افراد محلی زبانشان بند آمده بود ولی او بدون اینکه به احساسات آنها وقعی بگذارد با یک حال و هوای فرزانی، یک فانوس بدست گرفت، در اطاق را باز کرد و خطاب به من گفت:

" با من بیآئید ... پس شما خیال میکنید که من قادر نیستم اسب خوب را از بد تشخیص بدهم. من هرچه باشم مطمئنا از شما بهترم. "

من احتمال اینکه بقیه افرادی که در آنجا بودند در این کار دخالت کنند، غیر ممکن نمیدیدم ولی بنظر میرسید که این مرد بر بقیه حکومت کرده و کسی از جایش تکان نخورد. چند لحظه بعد ما در خیابان اصلی دهکده بودیم. سه چهار قدم در تاریکی ما را بنزدیکی اصطبل او رساند که در پشت ساختمان قرار گرفته بود. او درب اصطبل را گشود، وارد شد و فانوس خود را بلند کرد. اسبی که در اصطبل بود با دیدن ما، شیهه کوتاهی کشید. این اسب بلوطی رنگ بود و در دم خود مقداری موی سفید داشت.

صاحبخانه که فانوس را در اطراف اسب میگرداند فاتحانه به من گفت:

" حالا عقیده شما در مورد این اسب چیست؟ آیا بنظر شما این اسب قاطر کوچکی بیش نیست؟ "

من چاره ای جز موافقت با او نداشته و گفتم:

" خیر... این اسب بسیار خوبیست بخصوص برای چنین منطقه ای که خیلی کم اسب خوب در آن پیدا میشود. "

او با خشم جواب داد:

" این منطقه یا هر منطقه ای... من برای این حرف خودم دلیل خوبی دارم. "

بعد با عجله فانوس خود را پائین آورد و بسمت در براه افتاد.

ولی من قضیه را درک کرده بودم. هرچند که او اسم نبرد ولی من مطمئن بودم که کلمه بعدی اگر از دهانش خارج میشد. اعلام میکرد که اسب متعلق به آقای کوشفوره میباشد. من روی خود را برگردانده که صاحبخانه نبیند که من در تاریکی تبسم میکنم ولی در عرض همین چند ثانیه این مرد کاملاً عوض شده و به لاک خودش

باز گشته بود . او همان مرد مظنون همیشگی شده بود. درب اصطبل را بسته، از خودش شرمسار و از دست من عصبانی شده بود. او حالتی پیدا کرده بود که بعید نمیدیدم که در تاریکی با کارد به من حمله کند.

ولی من مواظب بودم که بهانه ای بدست او ندهم و اینطور وانمود میکردم که هیچ چیز ندیده ام. و وقتی هم به مهمانخانه برگشتیم در عین حالی که به خوبی اسب اذعان داشتم، مانند آدمی عمل میکردم که مطلبی را بر خلاف میل خودش نصفه و نیمه قبول کرده است.

من نگاه های خصمانه و کاردهای اسپانیائی خطرناکی را در اطراف خود مشاهده میکردم ولی در دل خوشحال بودم که نقش خود را خوب ایفا نمودم. وقتی در آخر من به اطاق زیر شیروانی خود برای استراحت شبانه راهنمائی شدم کاملاً خوشحال و راضی بودم که بهر تقدیر، صحیح و سالم از چنگ آن افراد، فرار کرده ام. اطاق خواب من اطاقی کوچک و ناراحتی بود که توسط چند ریسمان از درختان بلوط و سیب آویزان شده و من برای رسیدن به آن میبایستی از نردبان استفاده کنم. حد اقل این بود که در این اطاق کسی نمیتوانست مزاحم من بشود.

بدیهی است که آقای دو کوشفوره در قلعه خودش بوده و وقتی به مهمانخانه دهکده آمده، اسب خود را در آنجا گذاشته و و پیاده به قلعه خودش بازگشته است. شاید این کار همیشگی او بوده است. پس به این ترتیب او در تیررس من قرار داشته و من کاملاً بموقع وارد دهکده شده بودم. البته از نقطه نظر دیگر این مرد بقدری از من دور بود که مثل اینکه من هنوز در پاریس باشم. من حتی جرات نمیکردم که کوچکترین سؤالی در باره او مطرح نمایم. کوچکترین اشاره ای در مورد او فوق العاده خطرناک بوده و میتوانست به سوء قصد به من منجر شود. البته هر قدر اقامت من در دهکده طولانی تر میشد، ساکنان دهکده را به من بیشتر مظنون میکرد.

تحت چنین شرایطی شاید هر کس دیگری بجای من بود، سعی میکرد که جان خود را نجات داده و از آنجا میگریخت و از مرز خارج میشد. ولی من در تمام عمر به وفاداری خود میبالیدم و حالا که شرایط سخت شده بود، من از این خصیصه ذاتی خود دست بر نمیداشتم. بهمین جهت به سرنوشت خود تسلیم شده و بمحض اینکه میهمانان از خانه خارج شدند، من خودم را بنزدیک پنجره که با تار عنکبوت پوشیده شده بود رسانده و از آنجا به خارج از محوطه مهمنخانه نگاه کردم. اینطور بنظر میرسید که ساکنان دهکده همه بخواب رفته و شاخه های درختان مسیر نگاه من به آسمان را مسدود کرده بودند. وقتی بیائین نگاه کردم در ابتدا چیزی بچشمم نخورد ولی وقتی چشمم به تاریکی عادت کرد شبیح اصطبل و در آنرا میتوانستم تشخیص بدهم.

من از این قضیه خوشنود شدم چون حالا میتوانستم که رفت و آمد به اصطبل را تحت نظر داشته باشم و حد اقل بدانم که آیا کوشفوره با اسبش از آنجا خارج میشود یا خیر. شاید در آینده اطلاعات بهتری میتوانستم کسب نمایم.

در کنار پنجره کوچک روی کف اطاق نشستم و نگرهبانی خود را شروع کردم که فکر میکردم تا صبح ادامه داشته باشد. ولی بعد از حدود یکساعت از پائین صدای نجوایی بگوشم رسید. بعد از آن صدای پائی بلند شده و و شخصی بصدای بلند مطالبی ابراز میکرد. من نمیتوانستم درک کنم که چه مطلبی عنوان میشود ولی از لحن کسی که صحبت میکرد حدس میزدم که بایستی یک اصیلزاده باشد. از لحن آمرانه او یقین پیدا کردم که این شخص بایستی خود آقای دو کوشفوره باشد. من صورت خود را به پنجره چسباندم و با دقت به بیرون خیره شدم و در تاریکی موفق به تشخیص دو شبخ شدم. یکی از آنها مردی بلند قد، باریک اندام و ملبس به بالا پوشی بود و دیگری یک خانم در پیراهنی سفید در کنار هم راه میرفتند. در همین موقع در اطاق کوچک من بشدت کوبیده شد که من از جای خود پریده و در وسط اطاق بی حرکت ایستادم. بعد بسرعت خودم را روی تخت انداختم. در زدن بار دیگر تکرار گردید.

من روی آرنج خود تکیه زدم و در حالیکه اینطور وانمود میکردم که از خواب بیدار شده بانگ زدم:

"چه خبر شده است؟ چرا نمیگذارید که من استراحت کنم؟"

در قدری باز شد و سر و کله صاحبخانه از میان آن پیدا شده و گفت:

"شما مرا احضار کردید... آیا امری داشتید؟"

او فانوس خود را بلند کرد که قسمتی از اطاق را روشن نمود. من با عصبانیت گفتم:

"ابله... من ترا احضار نکردم ... آنهم در چنین ساعتی از شب. به رختخوابت برگرد..."

ولی او همچنان روی نردبان ایستاده، ابلهانه گفت:

"من شنیدم که شما مرا صدا میکردید."

من روی تخت خودم نشستم و گفتم:

"معلوم است که مشروب زیادی مصرف کرده و مست هستی. من بتو میگویم که ترا صدا نکرده ام."

او به آرامی جواب داد:

"بسیار خوب... ولی قبل از اینکه بروم بایستی بپرسم که چیزی احتیاج ندارید؟"

من بتلخی جواب دادم:

"چیزی که من احتیاج دارم اینست که کسی مزاحم خواب و استراحت من نشود."

او گفت:

"خیلی خوب... شب شما بخیر."

من در جواب با بیصبری گفتم:

"شب بخیر... شب بخیر."

در همان موقع صدای سم اسب از اصطبل بلند شد. من که امیدوار بودم که او زحمت را کم کرده که من بتوانم از پنجره به بیرون نگاه کنم گفتم:

"من میخواهم بخوابم ... شب بخیر."

صاحبخانه در حالیکه میخندید گفت:

"هنوز اول شب است و شما وقت زیادی برای استراحت دارید."

و بالاخره در را بست و از نردبان پائین رفت.

قبل از اینکه او بیائین برسد، من کنار پنجره ایستاده و بداخل حیاط نگاه میکردم. زنی که در قبل دیده بودم و لباس سفید رنگ بتن داشت، هنوز آنجا بود و مردی در لباس محلی نزد او بافانوسی ایستاده بود. ولی آن مرد بلند قدی را که من میخواستم ببینم دیگر در آنجا نبود. او رفته بود و دیگران کاملاً مشخص بود که دیگر از من واهمه ای نداشتند چون در همان موقع صاحبخانه هم به آنها ملحق گردید و چیزی به خانم گفت که او سر بلند کرده و به پنجره اطاق من خیره شده و با صدای بلند شروع بخندیدن کرد.

شب گرمی بود و این خانم روی پیراهن ساده خود چیز دیگری نپوشیده بود ولی با وجود سادگی خیلی به او میآمد. او در این وقت شب در میان تعدادی مردان قاچاقچی و خطرناک ایستاده و با آنها خیلی دوستانه رفتار میکرد. پیدا بود که از آن دسته زنانی است که از خطر استقبال میکنند. من شکی نداشتم که با ظاهری ملکه وار و خنده تحقیر آمیزی که بعد از شنیدن داستان صاحبخانه به او دست داد، یک روح پاک و مهربان زنانه در وجود او هست.

من با دقت او را تحت نظر گرفته بودم و اگر حقیقت را خواسته باشید من از اینکه خانم کوشفوره چنین زنی است، در دل خوشحال بودم. او با تحقیر به من خندید و من بمراتب ترجیح میدادم که همسر کوشفوره چنین زنی

باشد تا اینکه یک زن کوچک، ظریف و شکننده ... چون اگر من در مأموریت خود موفق میشدم چنین زنی خیلی زود بر مشکل از دست دادن شوهر خود، فائق میشد.

من تا وقتی این گروه متفرق شدند، مواظب آنها بودم. خانم به اتفاق یکی از مردان از محوطه مهمانخانه خارج شده و از نظر ناپدید گردید. من هم در حالیکه قدری گیج شده بودم که چه راهی را باید انتخاب کنم، برختخواب خودم رفتم. این روشن بود که من میبایستی بهر صورتی که شده وارد قلعه آنها بشوم که به موجب اطلاعاتی که کسب کرده بودم، دو یا سه مستخدم پیر در آنجا زنگی میکردند. به این ترتیب دستگیری شوهر آن خانم در خانه هر چند کار ساده ای نبود ولی غیر ممکن هم نبود.

ولی من چگونه میتوانستم وارد خانه آنها بشوم؟ خانه ای که با داشتن خانم حاضر الذهنی مثل زنی که من در آن شب دیدم، فریب دادن ساکنان آن کاری محال بود. من تا وقتی سپیده سحر دمید با چنین افکاری، خواب بچشمانم نیامد. نگران و تب آلود با خود فکر میکردم که شاید هوای پاک صبحگاه به من کمک کند که خود را از شر این افکار نامناسب نجات دهم. بهمین دلیل از نردبان پائین آمده و آرام از جلوی اطاقی که چندین نفر در آن خوابیده و خرناس میکشیدند، عبور کردم بطوریکه هیچیک از آنها از خواب بیدار نشد. درب اصلی ساختمان که بخیابان باز میشد، قفل نشده بود و من بدون اشکال وارد خیابان شدم.

صبح خیلی زودی بود و درختان در زمینه آسمان نیمه روشن، سیاه بنظر میرسیدند ولی خیلی زود همه جا روشن میگردد. من در کنار ساختمان طوری قرار گرفته بودم که میتوانستم باز و بسته شده درب اصطبل را مشاهده کنم. ریه های خود را با هوای پاکیزه و مفرح سپیده دم پر کرده که به من کمک میکرد اثرات یک شب زنده داری طولانی را از خود دور کنم. در این موقع در دو سه قدمی خود، چشمم به شیئی براق خورد که روی زمین افتاده بود. من بامید اینکه یک یادداشت یا اسکناس پیدا کرده باشم، بسمت آن رفته، خم شده و آنرا از زمین برداشتم. این چیزی نبود که من انتظار داشتم ولی مانند بالشتک کوچکی بود که خانمها آنرا با خود حمل میکنند. در روی آن حرف 'ای' از الفبای لاتین نقش شده و در داخلش چیزی جز قدری پودر عطر آگین نبود.

بیشک مادام دو کوشفوره شب گذشته آنرا بزمین انداخته بود. من چند بار آنرا زیر و رو کرده و سپس در جیبم گذاشته و با خود فکر کردم شاید در آینده بدردم بخورد. هنوز این کارم را کاملاً تمام نکرده بودم و قصد داشتم در طول خیابان براه بیفتم که صدای باز شدن دری از پشت سر خود را شنیدم و یک لحظه بعد صاحبخانه من، کنارم ایستاده بود.

پیدا بود که سوءظن او بار دیگر تحریک شده و بعد از مدتی که مرا در خیابان تعقیب نمود از من سؤال کرد که آیا به اسب خود احتیاجی دارم. من با نارضایتی گفتم:

"نخیر... برای چه این سؤال را مطرح میکنید؟"

لبخند ابلهانه ای زد و گفت:

" برای اینکه این خیابان محل امن و خوبی برای پیاده روی غریبه ها نیست. "

من جواب دادم:

" آه... ولی هوای این منطقه مرزی خیلی مناسب منست. "

این جواب مناسبی بود چون من به او میفهماندم که از اتفاقاتی که در اینطرف و آنطرف مرز میافتد، با خبر هستم. او دستش را بلند کرد که سر خود را بخاراند که در همین موقع صدای سم اسبی بگوش رسید. خانمی را که من شب پیش دیده بودم، سوار بر اسب، از دور بسمت ما میآمد. او بدون اینکه به من نگاهی کند، به صاحبخانه اشاره کرد که نزدیک برود و دهانه اسب او را بگیرد.

مرد روستائی همین کار را کرد و من بمحض اینکه او به من پشت کرد، خود را از خیابان بیرون انداخته و به پشت خانه ها رفتم. دو سه نفر از روستائیان این حرکت مرا مشاهده کردند ولی هیچکدام حرفی یا حرکتی بر علیه من انجام ندادند. من معطل نشده و دو سه دقیقه دیگر از دهکده خارج شده و با استفاده از یک جاده نیمه خراب که از میان جنگل عبور میکرد، امیدواری داشتم که سر از قلعه در بیاورم. من احتیاج شدید داشتم که راه هائی را که منتهی به قلعه میشود و موقعیت خود قلعه را با کمال دقت، مورد مطالعه قرار بدهم.

هنوز دویست قدم دور نشده بودم که صدای سم اسب را از پشت سر خود شنیدم. من فقط وقت کافی داشتم که خود را از جاده بیرون کشیده و پشت بوته های گیاهان وحشی پنهان نمایم. خانم با شجاعت سوار بر اسب از نزدیکی من عبور کرده و من که حالا مطمئن شده بودم که در مسیر درستی هستم، بعد از رفتن او، پشت سرش براه افتادم. دو دقیقه بعد من به یک پل چوبی کوچک که در روی رودخانه درست کرده بودند رسیدم. من از روی پل عبور کرده و چند قدم آنطرف تر، به کناره جنگل رسیده که بیک چمنزار بزرگ منتهی میشد. در طرف دیگر چمنزار، در روی یک برآمدگی بزرگ یک ساختمان زیبا و با شکوه قرار گرفته بود که از سه طرف با درختان کهنسال محاط شده بود. این ساختمان سقفی بلند با شیب زیاد داشت و در اطراف آن پنجره های بزرگ با بالکن های عریض بیچشم میخورد.

این ساختمان کاملاً بزرگ بود ولی با نزدیک شدن به آن، دریافتم که وضع کاملاً مناسبی ندارد. در جلوی ساختمان باغی بر از بوته های گل سرخ قرار داشت و در ضلع شرقی یک پرچین بلند منظره پشت آنرا از دید محفوظ نگاه میداشت. طرف غرب ساختمان که سقف شیبدار آن تا نزدیک زمین میرسید احتمالاً اصطبل و انبار غلات را تشکیل میداد.

من چند لحظه بیشتر در آنجا توقف نکرده ولی چیزهائی را که در مورد خانه میخواستم بدانم، بخاطر سپردم. بعد با عجله برگشته و بسمت مهمانخانه روانه شدم. خوشبختانه در مسیر بازگشت بهیچکس برخورد نکردم. من با حال و هوای یک آدم کاملاً بیگانه وارد ساختمان هتل شدم.

هر چند که غیبت من از مهمانخانه طولانی نشده بود، در بازگشت متوجه شدم که خیلی چیزها تغییر پیدا کرده است. در اطراف درب ورودی سه مرد قوی هیکل مسلح جا گرفته بودند که از طرز صحبت کردن آنها با یکدیگر من میتوانستم بفهمم که آنها با لاف و گزاف اهمیت خود را برخ یدیگر میکشیدند. در حدود شش اسب هم به تیرک مقابل ساختمان بسته شده بودند و رفتار صاحبخانه هم عوض شده و حالا گیج و سرافکنده بنظر میرسید. من خیلی زود متوجه شدم که یکی از آن سه نفر شراب مهمانخانه را برای او تامین مینمود. دو نفر بقیه هم دستفروشان دوره بودند که بلحاظ ایمنی تصمیم گرفته بودند که با هم مسافرت کنند. آنها تاجرانی از منطقه 'تارب' بوده و صاحبخانه من از این نگران بود که مبدا در حضور من، مطالبی عنوان شود که باب میل او نباشد.

برای مدتی هیچ اتفاقی که به من ارتباطی پیدا کند، رخ نداده ولی وقتی ما در اطاق غذاخوری برای صرف شام وارد شدیم یک نفر دیگر هم به جمع ما اضافه گردید. در باز شد و همان شخصی که شب گذشته با خانم دو کوشفوره بود وارد شده و نزدیک آتش نشست. من تقریباً مطمئن بودم که او یکی از مستخدمین قلعه کوشفوره بود و حضور او در آنجا بناگاه در من این فکر را القا کرد که او مناسبترین وسیله برای وارد شدن به قلعه را، در اختیار من قرار خواهد داد. من احساس کردم که تیرم بههدف اصابت کرده و هرچند هنوز همه چیز مبهم بود من تصمیم گرفتم که نقشه خود را اجرا کنم.

من یک حالت شادمانه بخود گرفته و به صاحبخانه دستور دادم که سه بطری شراب خوب برای استفاده همه میهمانها سر میز شام بیاورد. بعد از اینکه کله ها گرم شد، من گفتگو را شروع کرده و در باره مسائل سیاسی داد سخن دادم. من طوری با بی احتیاطی در باره احزاب مخالف کاردینال صحبت میکردم که صاحبخانه که نزدیک من نشسته بود، وحشت زده شده و سعی میکرد که به من بفهماند بهتر است جانب احتیاط را رعایت کنم. آن سه مرد تاجر بر حسب مقتضیات تجارت، همه پشتیبان کاردینال بوده و در ابتدا متعجب شده و کمی بعد از کوره در رفتند. ولی من توجهی به علائم و اشاراتی که به من میشد نکرده و رفته رفته با شجاعت بیشتری بحرف خود ادامه میدادم. من از یک فرصت که صاحبخانه و خانمش سرگرم روشن کردن چراغ بودند استفاده کرده و جام شراب خود را بلند کرده و با صدای بلند گفتم که آنرا بسلامتی تمام دشمنان کاردینال و هر کس دیگری که از او متنفر است، مینوشم. "

یکی از آن سه نفر از جا پرید و بانگ زد:

" من دیگر نمیتوانم تحمل کنم. آقای صاحبخانه... آیا مهمانخانه تو کانون توطئه بر علیه صدر اعظم شده است؟ "

من از جای خودم تکان نخورده و گفتم:

"مردک... آیا تو دست مرا برای قبول جام شراب پس میزنی؟"

آن مرد با حرارت جواب داد:

"نخیر... حالا شما هر کس میخواهید باشید."

من سرفه ای کرده و گفتم:

"پس من جام دیگری بشما عرضه میکنم که بسلامتی دوک دورلثآن بنوشید که خیلی زود پادشاه خواهد شد."
"



فصل سوم: در خانه جنگلی

عنوان کردن چنین حرفی که خیانت به پادشاه قلمداد میشد طوری آن سه نفر را ترساند که خشم و ناراحتی خود را فراموش کردند. آنها طوری به من نگاه میکردند که انگار من یک روح بودم. بعد تاجر شراب با دست روی میز زد و گفت:

"کافیست ... من فکر میکنم که حالا دیگر کوچکترین شک و شبهه ای در این مورد وجود ندارد. این یک خیانت واقعی به پادشاه و مملکت است. آقا... من بخاطر این شجاعت و صداقت بشما تبریک میگویم."

سپس رو به صاحبخانه کرد و گفت:

"و اما در مورد شما... حالا میفهمم که شما به چه کسانی دوست بوده و رفت و آمد دارید."

ولی اگر او از حرف من یکه خورده بود، صاحبخانه از دست من بشدت خشمگین و دیوانه شده بود. او درست همان کاری را کرد که من انتظار داشتم. او مثل یک حیوان وحشی غرشی کرده و بطرف میزی که ما پشت آن نشسته بودیم دوید و آنرا از طرف مقابل من چسبید و با همه چیزهائی که روی آن بود، روی سر من واژگون نمود.

خوشبختانه خانمش چراغ را از روی میز سرعت برداشت و خود را بیک گوشه که مستخدم قلعه در آنجا نشسته بود، رساند. از شدت ضربه ای که به من وارد شده بود، بزمین غلتیده و و ظروف، قاشق و چنگال، بطریها و گیلأسها بزمین افتاده و خیلی از آنها خرد شدند. قبل از اینکه من بتوانم کاری انجام بدهم صاحبخانه با اولین چیزی که بدستش رسید به من حمله کرده که مرا مضروب کند. وقتی من بطور طبیعی خواستم از خود دفاع کنم، او شروع به نفرین و فحاشی نمود. آن سه مرد تاجر هم که با دیدن بلائی که بسر من آمده بود، خوشحال شده بودند، دور ما را گرفته، به من میخندیدند و میگفتند:

"حالا حال عالیجناب تو، دوک دو رلثان چطور است؟ ... خود تو چطوری خائن بالفطره؟..."

وقتی من احساس کردم که این قضیه به اندازه کافی طولانی شده است و ضربات صاحبخانه هم کاملاً دردناک شده بود، او را کنار زده و روی پای خودم ایستادم. خون از صورتم جاری شده و روی پیراهنم میریخت ولی هنوز دست به شمشیر نبرده بودم. در عوض یکی از پایه های چهار پایه ای را که قبلاً روی آن نشسته بودم، گرفته و در یک فرصت مناسب، آنرا روی سر صاحبخانه خرد کردم. او روی چیزهائی که از بالای میز بزمین ریخته شده بود افتاد و برای چند لحظه قدرت حرکت از او سلب شد.

من اسلحه جدید خود را بلند کرده و فریاد زدم:

"تبهکار پست فطرت ... حالا اگر جرات داری جلو بیا تا حق تو و کاردینال عزیزت را کف دستت بگذارم."

مرد تاجر شراب از جا پرید و شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و با خشم سر من فریاد زد:

"ابله مست... آن چهارپایه را کنار بگذار و گرنه ترا مانند یک گنجشک بسیخ خواهم کشید."

من مانند کسی که واقعا مست کرده باشد بانگ زدم:

"من گنجشک را در حلق تو فرو خواهم کرد. زبانت را ببند و گرنه..."

او دیگر معطل نشد و با شمشیر به من حمله کرد ولی من بسادگی موفق شدم که شمشیرش را از دستش بیآورم.

من بمثابه اینکه از روی خوش شانس موفق به چنین کاری شده بودم با خوشحالی ظاهری گفتم:

"این نفر اول... نفر بعدی جلو بیاید."

و نزدیک ترین کسی را که بدستم رسید، گرفته و با او گلاویز شدم.

یک لحظه بعد در حالیکه به من ناسزا میگفتند همه دسته جمعی به من حمله کرده و مرا بسمت درب کشاندند. تاجر شراب که بشدت تنفس میکرد از خانم صاحبخانه خواست که در را باز کند. آنها مرا به خیابان انداختند. چیزی که من از آن وحشت داشتم این بود که در وسط این گیر و دار، یکی از آنها از کارد اسپانیائی خود بر علیه من استفاده کند. ولی من چاره ای نداشته و برای ایفای نقش، اجبار داشتم که این خطر را قبول کنم.

من با پشت روی آشغال های کنار خیابان افتاده بودم و شنیدم که در ساختمان را از داخل قفل کردند.

نقش من هنوز به پایان نرسیده بود. از اینرو از جای خود بلند شده و جلوی در رفته و مانند دیوانه ها شروع به در زدن کردم. از آنها میخواستم که مرا بداخل راه بدهند. آن سه نفر تاجر مرا مسخره کرده و سر و کله صاحبخانه که مجروح شده و خون از سرش میریخت پشت پنجره آمده و و با حرکات عنیفی به من فهماند که از آنجا بروم.

لباسهای من پاره و کثیف شده و خون هنوز از صورتم جاری بود. باران هم شروع به باریدن کرده و باد سردی هم میوزید. من بشدت سردم شده بود و روحیه خود را از دست داده بودم. اگر نقشه من اجرا نمیشد، من اطاق معلق و رختخواب خود را بی جهت از دست داده بودم.

یک کنده درخت در گوشه خیابان افتاده بود و من بطرف آن رفته، روی آن نشسته و منتظر شدم. این یک لحظه بحرانی بود. ولی بالاخره آنچه را که من انتظارش را داشتم، اتفاق افتاد. درب جلوی ساختمان آهسته و بیصدا باز شد و مردی از آن بیرون آمد. درب دوباره بسته شده و من صدات قفل شدن آنرا شنیدم. آن مرد قدری در جلوی در توقف کرده و مانند اینکه انتظار حمله ای را دارد، به اطراف نگاه میکرد. او سپس در جهت قلعه براه افتاد.

من دو دقیقه صبر کرده و سپس بدنبال او روانه شدم. تا وقتی در خیابان بودیم من مشکلی نداشتم که او را از دور تعقیب نمایم ولی وقتی به جنگل رسیدیم آنجا طوری تاریک بود که من خیلی زود مسیر اشتباهی رفتم. پایم به ریشه های یک درخت گیر کرده و تعادل خود را از دست دادم. بار دیگر قسمتی از لباس من که در زدو خورد قبلی جان سالم بدر برده بود، تکه و پاره شد. این مسئله چندین بار تکرار شد تا بالاخره موفق شدم که راه خود را پیدا کنم. از روی پل رودخانه عبور کرده و در جلوی خود نوری که سو سو میزد مشاهده کردم. من خودم را به آسانی به آنجا رساندم و در زدم. ولی در اینحال آنقدر خسته و افسرده شده بودم که اجبارا روی زمین نشستم. این یک خستگی واقعی بود و من نقش بازی نمیکردم.

برای مدتی طولانی هیچ کس جوابی نداد و خانه تاریکی که مقابل من بود بکلی بیصدا بود. صدائی که بگوش من میرسید مربوط به قورباغه های برکه ای بود که در نزدیکی اصطبل قرار داشت. من دیگر خسته شده و با مشت و لگد بجان در افتادم و در اینحال فریاد میزد:

" به داد من برسید... من کمک لازم دارم. "

چند لحظه بعد من صدای باز شدن دری را از دور شنیدم و صدای پای بیشتر از یکنفر بگوشم خورد. این بار بلند تر فریاد کشیدم:

" به من برسید... کمک... "

صدائی از داخل پرسید:

" در آنجا چه کسی است؟ "

من جواب دادم:

" یک اصیلزاده که احتیاج به کمک پیدا کرده است. محض رضای خدا در را باز کنید و به من اجازه بدهید داخل شوم. من مجروح شده ام و از شدت سرما در حال مرگ هستم. "

برغم اینکه صاحب صدا بتلخی با من حرف میزد، من متوجه شدم که او یک زن است و از من پرسید که چطور خود را به آنجا رسانده ام.

من جواب دادم:

" جواب این سؤال را فقط خود خدا میداند. با من در مهمانخانه بدرفتاری کرده و مرا بخایبان پرتاب کردند. من کشان کشان خود را وارد جنگل کرده و در آنجا بکلی گم شدم. چند ساعت در جنگل بودم تا اینکه این نور بچشمم خورد. "

در کمی باز شد و نور چراغی که برای دیدن من مورد استفاده قرار گرفته بود، مرا سر در گم نمود. من دست خود را جلوی چشمانم قرار دادم و در همین موقع زمزمه ای بگوشم رسید که حاکی از آن بود که کسی دلش بحال من سوخته است. ولی وقتی موفق شدم که در روشنائی چراغ اطراف خود را تشخیص بدهم فقط یک مرد را دیدم که چراغی در دست داشت و ظاهر او طوری عجیب و ترسناک بود که من بی اختیار یک قدم عقب رفتم.

این مرد خیلی بلند قد و باریک اندام بود و لباسی ژنده و نامناسب بتن داشت. بعلتی که بر من مجهول بود او نمیتوانست گردن خود را خم کند و سر خود را با اشکال حمل میکرد.

هرگز یک انسان زنده نمیتوانست صاحب چنین سر و صورتی مانند یک مرده باشد. پیشانی او بلند و زرد رنگ بود و استخوانهای گونه هایش صرفاً با یک لایه پوست پوشیده شده بود. لبها و چانه اش باریک و بیروح بودند. یک حالت ثابت نیشخندی بطور دائم در صورتش بچشم میخورد.

همینطور که من مات و مبهوت تماشای این مرده متحرک شده بودم، او برگشت و در حالیکه نیشخند میزد سعی کرد درب را روی من ببندد.

من تا این موقع آنقدر حضور ذهن پیدا کرده بودم که نگذارم او مرا در بیرون در بگذارد این بود که پای خودم را جلو گذاشته که مانع از این شوم که در را ببندد. صدائی از پشت سر او گفت:

" کلون... عقب بایست... در را نبند ... میشنوی چه میگویم؟ آقا ... شما پیداست که مجروح شده اید. "

این کلمات دعوتی بود که انتظارش را داشتم و روی من تاثیر خوبی گذاشت. بعد از سرسرا، یک گالری طولانی با سقفی بلند بود و تاریکی مانع از این میشد که تزئینات آنرا خوب مشاهده کنم. بنظرم رسید که من در مقابل غاری مخوف ایستاده و مستخدم با سر و کله یک اسکلت هم نگهبان این غار میباشد. در میان این موقعیت ترسناک فقط صدای ظریف آن خانم بود که به من قوت قلب میبخشید. من در حالیکه میلرزیدم بسمت صاحب صدا برگشتم، نور چراغ چشمم را زد و مجبور شدم که دستم را جلوی چشمانم بگیرم. شبیح یک خانم را

ملاحظه کردم که در چهار چوب در ایستاده است. پشت سر او مستخدمی را که قبلا در مهمانخانه بود تشخیص دادم.

من در حالیکه دندانهایم بهم میخورد در سکوت به او تعظیم کردم . خانم همانطور که در تاریکی ایستاده بود خطاب به من گفت:

" یکی از کسانی که برای ما کار میکند در باره شما به ما توضیح داد. من متاسفم که این اتفاق برای شما افتاد ولی باید بگویم که شما جانب احتیاط را رعایت نکرده بودید. "

من باخضوع گفتم:

" خانم... من همه تقصیرات را بگردن میگیرم. من تنها درخواستی که دارم اینست که به من سر پناهی تا صبح داده شود. "

خانم با بزرگواری گفت:

" هنوز آن موقع نرسیده که ما نتوانیم از دوستان خود پذیرائی نمائیم. اگر آن موقعیت پیش آمد، ما خود بیخانه و بی سامان خواهیم بود. "

من میلرزیدم و بهر طرف نگاه میکردم بغیر از جایی که او ایستاده بود. بایستی اعتراف کنم که این صحنه در نقشه های من پیش بینی نشده بود. حالا که وارد خانه شده بودم احساس میکردم که هر گونه صدمه ای که از طرف من به خانواده وارد شود، نهایت دون فطرتی من خواهد بود. من از همان ابتدا این ماموریت را دوست نداشتم ولی شرایط من طوری بود که چاره ای جز قبول آن برای من باقی نمانده بود. خوشبختانه ضعف و جراحتی که به من وارد شده بود سرپوش خوبی بود که قصد واقعی مرا پنهان مینمود. خانم دوکوشفوره در آن گوشه ایستاده و به من خوش آمد میگفت.

ولی یک نفر هنوز نسبت به من سوءظن داشت. کلون مرد عجیب الخلقه که درب خانه را روی من گشود، حالا جلو آن ایستاده و آنرا کاملا باز نگاه میداشت که با کوچکترین اشاره خانم، مرا بیرون بیاندازد. خانم به او فرمان داد که در را بسته و آنرا قفل کند. سپس به مستخدم دیگر هم گفت:

" لوئی ... شما هم میتوانید بروید و به این آقا یک جای مناسب داده و از او پذیرائی نمائید. "

سپس رو به من کرده و گفت:

" آقا... من متاسفم که تحت شرایط کنونی ما قادر نیستیم که که از این بیشتر از شما پذیرائی نمائیم ولی این مشکل این زمانه است. شما کمبود های ما را خواهید بخشید. شب بخیر و استراحت خوبی داشته باشید. "

من با لکنت گفتم:

" شب شما بخیر خانم... "

من هنوز در تاریکی چهار چوب در نمیتوانستم صورت این خانم را بینم ولی صدا و رفتار وی مرا بشدت تحت تاثیر قرار داد. سپس بدنبال دو مستخدم بدون اینکه توجه کنم که بکجا میرویم، براه افتادم. بعد از عبور از دالان بیک درب بسته رسیدیم. با وجود خستگی من متوجه شدم که مطلبی مابین دو مستخدمی که مرا راهنمایی میکردند ایجاد شده است.

بعد من مشاهده کردم که یکی از آنها... لوئی... میل داشت که مرا در همان اطاقی که پشت درش ایستاده بودیم جای دهد. ولی دربان عجیب الخلقه که کلید ها را در دست داشت، پیدا بود با این عقیده موافقت ندارد. ولی آنها با هم مذاکره نمیکردند و این یک حالت سر در گمی برای من ایجاد کرده بود. ولی کلون با آن سر عجیب خود به انتهای راهرو اشاره میکرد. بالاخره او پیروز شد و لوئی شانه های خود را بالا انداخت و کماکان در سکوت، نگاهی به من انداخته و بسمتی که کلون اشاره میکرد، براه افتاد. ما به انتهای راهرو رسیدیم و در آنجا کلون بسمت من برگشت و نیش خندی تحویل من داد. سپس وارد یک راهرو باریک جانبی شدیم و مقابل یک درب کوچکی که بسیار محکم بنظر میرسید توقف کردیم. او کلید این در را یافت و با شدت در را گشود.

من وارد اطاقی کوچک و تقریباً خالی شدم که پنجره ای کوچک داشت که با میله های آهنی محکم شده بود. نور فانوس که روی دیوارها افتاد، به اطاق حال و هوای یک سیاهچال را میداد. من بسمت دو مستخدم برگشته و گفتم:

" این اطاق خیلی مناسبی نیست و خیلی مرطوب بنظر میرسد. آیا اطاق دیگری ندارید که به من عرضه کنید؟ "

لوئی با تردید با مرد همراهش نگاه کرد ولی مرد دربان سر نازیبای خود را تکان داد. من با بی صبری از لوئی پرسیدم:

" برای چه این مرد صحبت نمیکند؟ "

لوئی جواب داد:

" برای اینکه او لال است. "

من گفتم:

" لال؟ ... ولی او که قادر است بشنود. "

مستخدم بخشکی جواب داد:

" آقا... او گوش دارد ولی زبان در دهان ندارد. "

رعشه بر اندام من افتاد و گفتم:

" چگونه او زبان خود را از دست داده است "

" در جنگ 'روشل' در همان روزی که شهر تسلیم شد او بدست سربازان پادشاه بعنوان جاسوس دستگیر شد. آنها

از کشتن او صرفنظر کرده ولی زبان او را بریدند. "

من میل داشتم که چیزی بگویم که نقش خود را بهتر ایفا کرده باشم ولی چشمان مرد دربان به من دوخته شده بود و زبان خود من به سقف دهانم چسبیده بود. او دهانش را باز کرد و با انگشت به حلق خود اشاره نمود. من سرم را تکان داده و از او دور شدم و گفتم:

" آیا شما به من رختخوابی خواهید داد؟ "

لوئی گفت:

" البته آقا... همین الان برای شما رختخواب خواهم آورد. "

او از اطاق خارج شد و لابد مطمئن بود که کلون با من خواهد ماند. ولی بعد از یکی دو دقیقه مرد دربان فانوسش را برداشت و مرا در وسط اطاق تاریک تنها گذاشت. کاملاً مشخص بود که این مرد عجیب به من ظنین شده بود. این اطاق زندان مانند با پنجره آهنی در پشت ساختمان این حدس مرا تقویت میکرد. شکی نبود که این شخص خطرناکی بود و من با خود میاندیشیدم که چگونه یک خانم چنین هیولائی را در خانه خود نگاه میدارد. در این موقع صدای پای او را شنیدم که به همراه لوئی که برای من رختخواب آورده بود، وارد شدند.

مرد لال بجز فانوس یک پارچ بزرگ آب و یک قطعه فرش در دست داشت. او آنها را زمین گذاشت و بار دیگر بیرون رفته و برای من یک چهار پایه آورد. سپس فانوس را به میخی آویزان کرده، پارچ آب و فرش را برداشته و به من اشاره کرد که روی چهار پایه بنشینم.

من از اینکه او به من دست بزند نفرت داشتم ولی او با پشتکار سعی داشت که مرا روی چهار پایه بنشاند و من بالاخره تسلیم شدم. بعد با دقت به تمیز کردن من پرداخت. من متوجه شدم که او صرفاً میخواست مطمئن شود که جراحت من واقعی است و من تظاهر نمیکنم. من بیش از پیش از او ترسیده بودم. ولی خوشبختانه بعد از اطمینان از اینکه زخم من واقعی است، از اطاق بیرون رفت. من در تمام این مدت جرات نکرده بودم که به او نگاه کنم چون میترسیدم که از صورت من چیزهایی درک کند.

حتی وقتی تنها شدم، هنوز نگرانی داشتم. ولی هر چه بود، حالا خود را وارد خانه کرده بودم. ولی صدای رسای خانم و چشمان پر از سوء ظن مرد لال که به من زل میزد، مرا بیدار نگاه میداشت. من از جا بلند شده و در اطاق را امتحان کردم. در از بیرون قفل شده بود. اطاق مرطوب بود و بوی سیاهچال میداد. چیزی هم از ورای طارمی پنجره دیده نمیشد ولی از صدای حرکت برگها و شاخه ها میتوانستم بفهمم که نزدیک جنگل قرار دارم. ولی من بشدت خسته بودم و بالاخره بخواب رفتم. وقتی از خواب بیدار شدم که اطاق با یک نور خاکستری رنگ روشن شده بود. در اطاق باز شد و لوئی با حال و هوای شرمندگی صبحانه مرا که یک قطعه نان و قدری میوه بود، برای من آورده بود. او گفت:

" آیا آقا مایل هستند که از خواب بیدار شوند؟ ساعت هشت صبح است."

من بتلخی گفتم:

" با کمال میل... مخصوصاً حالا که قفل در باز شده است."

او قرمز شده و گفت:

" اینکار برای اطمینان از حفاظت خود شما انجام شده بود. کلون عادت دارد که تمام در ها را پشت سر خود قفل کند. او فراموش کرده بود که کسی هم در اطاق است."

من گفتم:

" بسیار خوب ... ولی فکر نمیکنم که خانم دو کوشفوره اگر بفهمد که میهمان او را شب گذشته در اطاقش زندانی کرده اند، خیلی خوشحال بشود."

"اگر آقا لطف کنند و در این مورد چیزی به خانم ..."

من در حالیه از رختخواب بیرون می‌آمدم گفتم:

"من چیزی بخانم نخواهم گفت... ولی این کار نایستی دو مرتبه تکرار بشود."

من دیدم که این مرد مانند کلون نیست. او پیدا بود که گزینه فطری یک مستخدم خوب را داراست و از رفتاری که با من شده است، شرمسار است. در حالیکه او به من کمک میکرد که لباس بپوشم به او گفتم:

"اینطور بنظر میرسد که آقای دوکوشفوره در خانه نیستند. آیا اینطور نیست؟" لوئی با بی خیالی جواب داد:

"بله و به احتمال زیاد مدتی طولانی در خارج از خانه خواهند ماند. حتما شما آقا شنیده اید که ایشان گرفتار مشکلات خود هستند. این خانه غمزده شده و اگر آقای خانه بیش از این در خارج مانده و خانم را تنها بگذارند، به مشکلات خود اضافه کرده اند." من گفتم:

"وقتی شیر مریض میشود شغال‌ها از اطرافش ناپدید میشوند."

لوئی سری تکان داد و گفت:

"بله... همینطور است."

او هیچگونه عقیده‌ای از خود ابراز نکرد. من توجه پیدا کردم که او از جمله معدود مستخدمینی است که نسبت به ارباب خود وفادار هستند. من به سوالات خود ادامه دادم و فهمیدم که غیر از آندو مستخدم، مرد پیر دیگری هم در خانه هست که در بالای ساختمان اصطبل زندگی میکند. مادام، خواهر شوهر او و سه زن دیگر تمام ساکنین این خانه را تشکیل میدادند.

بعد از خروج لوئی مشغول مرمت لباسهای خود شدم و ساعت در حدود ده صبح بود که اطاق کوچک خود را ترک کردم. لوئی را در کریدور دیدم که منتظر منست و به من گفت که خانم دو کوشفوره و دختر خانمی که وی او را 'مادموازل' مینامید در باغ گلهای سرخ هستند و اگر من به آنجا بروم آنها خوشحال خواهند شد.

من باتکان دادن سر خود این دعوت را قبول کرده و جلو افتادم. او مرا از چند راهرو تو در تو نیمه تاریک عبور داده و وارد اطاق پذیرائی شدیم که که درهای آن باز بود و از پنجره بزرگ آن آفتاب به کف اطاق میتابید. من که از هوای پاک و سالم صبحگاهی سر حال آمده بودم، با خوشحالی وارد باغ شدم.

در یک گذرگاه پهن، دو خانم در وسط باغ قدم میزدند. علف های هرز روی گذرگاه روئیده و بوته ها گل سرخ از مرزهای باغ تجاوز کرده و شاخه های خود را به محوطه گذرگاه گسترش داده بودند. پیدا بود که مدتهای مدیدی است که به این باغ توجهی نشده است. ولی من این چیزها را نمیدیدم و تمام حواسم جمع دو خانمی بود که با وقار و شکوه زیادی بطرف من میآمدند.

مادموازل یک سر و گردن از خانم خانه کوتاهتر بود و صورتی زیبا و سفید داشت. او با وقار قدم برمیداشت ولی در مقابل شکوه و جلال خانم خانه مانند یک دختر بچه بنظر میرسید. وقتی نزدیک من رسیدند، مادموازل با نگرانی و غصه بسر و وضع من نگاه میکرد و خانم لبخندی موقرانه بر لب داشت. من با نزدیک شدن آنها تعظیم کردم و آنها هم جواب عرض ادب مرا دادند. مادام دو کوشفوره دختر جوان را نشان داد و گفت:

" معرفی میکنم... این دختر خانم خواهر شوهر من هستند . آقا... حالا ممکن است لطف کرده و اسم خود را به ما بگوئید؟ "

من از قبل خود را حاضر کرده بودم و خیلی طبیعی خود را با نام خانوادگی مادرم معرفی کرده و گفتم:

" من آقای دو بارت یک اصیلزاده از نورماندی هستم. "



"I AM M. DE BARTHE, A GENTLEMAN OF NORMANDY," I SAID.

خانم قدری به مغز خود فشار آورد و بالاخره گفت:

" من این اسم را نشنیده ام. "

من با تواضع گفتم:

" اینهم از بدبختی من میباشد. "

خانم در حالیکه هنوز با دقت به من نگاه میکرد گفت:

" با همه این حرفها من بایستی شما را سؤال پیچ کنم. خوشحالم که با وجود ماجراجوئی شب گذشته هنوز زنده و سالم هستید. هرچند آنهایی را که شما صدمه زده اید شاید حالشان بخوبی شما نباشد. شما باید بخاطر بسپارید که در این منطقه باید بیشتر مواظب حرف زدن خود باشید. "

من با لکنت گفتم:

" من فکر نمیکنم که به کسی صدمه بدنی زده باشم. "

خانم بسر دی گفت:

" منظور من این نبود. شاید شما بدانید که ما در اینجا شهرت خوبی نداریم. حکومت مرکزی به ما بچشم یک دوست نگاه نمیکند و اگر ما یک فرصت کوچک به آنها بدهیم همین فردا یک گردان سرباز برای دستگیری ما به اینجا اعزام خواهند شد. شما میبایستی از این حقیقت مطلع بوده باشید. من نمیگویم که شما آدمی گزافگو هستید ولی در این مورد بخصوص خود را اینطور نشان دادید. "

من گفتم:

" خانم... خانم من اینطور فکر نمیکنم. "

" مهم نیست که شما چه فکری میکنید. اینکه افرادی که در اطراف شما بودند چه فکری به ذهنشان رسیده بود، اهمیت داشته و میتواندست عواقب خطرناکی داشته باشد. بهر حال ما از شما انتظار داریم که در مدتی که در اینجا نزد ما هستید، بیشتر مواظب باشید. ما واقعا نمیدانیم که شما بچه دلیل به اینجا آمده اید ولی دلمان هم نمیخواهد که دلیل آنرا بدانیم. مسئله مهم اینست که شما طرفدار ما باشید. این خانه تا زمانی که احتیاج داشته باشید در اختیار شما خواهد بود. هر درخواستی هم دارید بدون معطلی با ما در میان بگذارید... هر کاری از دست ما بر بیاید انجام خواهیم داد "

من گفتم مادام... ولی در همان جا متوقف شدم. اطمینانی زیادی که آن خانم در مورد من از خودش نشان میداد مرا تحت تاثیر شدید قرار داد. من در مقابل این خانمها خود را بیدفاع احساس میکردم. بالاخره موفق شدم که خود را آرام کرده و در جواب گفتم:

" سرکار خانم... من نمیدانم بچه زبانی از محبتهای شما تشکر نمایم. من امروز صبح قدری سرگردان و دستپاچه هستم و فکر خوب کار نمیکند. شما مرا خواهید بخشید. "

دوشیزه خانم جوان، مادموازل دو کوشفوره با همدردی گفت:

" این هوای خوب حال شما را بهتر خواهد کرد. ما برای مدتی شما را تنها خواهیم گذاشت ولی وقتی غذا حاضر شد لوئی بشما خبر خواهد داد. حالا الیز ... بیائید برویم. "

من برای اینکه صورت خود را پنهان کنم تعظیم غرائی کرده و آنها هم با حرکت سر به عرض ادب من پاسخ گفتند و بدون اینکه به من از نزدیک نگاه کنند بسمت درب ورودی ساختمان براه افتادند. من بانگاه آنها را تعقیب کرده تا وقتی که وارد ساختمان شده و من دیگر آنها را نمیدیدم. منمهم براه افتاده و خود را بیک گوشه باغ رساندم که بوته های گل سرخ و پرچین ها از بقیه جاها بیشتر رشد کرده و گوشه خلوتی را تشکیل داده بود. در آنجا توقف کرده و بفکرهای عجیبی فرو رفتم. اگر درخت چنار میتواندست فکر کند که طوفانی سخت بزودی او را از ریشه بیرون خواهد آورد و سرنگون خواهد کرد، شبیه من فکر میکرد. من به اطراف خودم نگاه میکردم و با خود میگفتم که دلیل آمدن من به آنجا چه میتواند باشد؟ آنجا آمده بودم که چه کاری را انجام بدهم؟ مهمتر از همه این بود که من چگونه میتوانستم که خود را قائل کنم که در حق این خانمهای بیدفاع که به من اطمینان کرده و مرا در خانه خود جای داده عمل خلافی انجام بدهم؟ کلون با آن شکل و شمایل ترسناک خود، باعث وحشت من نشده بود.

من حتی از جان خود بیمناک نبودم با اینکه میدانستم عدم موفقیت من در انجام ماموریتی که از طرف کاردینال به واگذار شده بود برای من معنای مرگ و نیستی دارد، چندان اهمیتی به آن نمیدادم. ولی انسانیت و مهربانی خانم و دوشیزه خانم جوان مشکلی برای من ایجاد کرده بود که راه حلی برای آن نمیافتم.

من در دل کاردینال را نفرین کردم و آرزو میکردم که برای همیشه در دربار پاپ بعنوان کاردینال باقی میماند و پایش را به پاریس و فرانسه نمیگذاشت. آن جوان انگلیسی را که موجب تمام این بدبختیها شده بود نفرین میکردم. من خیلی چیزهای دیگر را هم نفرین میکردم.

در این موقع دستی بشانه من خورد و من بسرعت برگشتم. کلون بسراغ من آمده بود.

من نمیدانم که او چه مدت در نزدیکی من، مواظب رفتار من بوده است. او لبخند همیشگی خود را بر لبهای خشکیده اش داشت و در روشنائی روز، او حتی از شب تاریک هم بدتر و مخوف تر بود. من از وی نفرت داشتم چون فکر میکردم که او راز مرا میداند.

من بالاخره گفتم:

"چه خبر شده است؟... چرا مانند عزرائیل مرا تعقیب میکنی؟"

او برای نشان دادن ادب خود قدری خم شده و به ساختمان اشاره کرد. من گفتم:

"ایله... آیا خانم با من کاری دارند؟ آیا این چیزی است که میخواهی به من بگوئی؟"

او سرش را بعلامت تصدیق تکان داد. من گفتم:

"بسیار خوب... من راهم را خودم پیدا خواهم کرد. تو میتوانی بروی."

ولی او صرفا قدری از من فاصله گرفت و در تعقیب من بسمت درب ساختمان روانه شد.

من سرعت حرکت خود را بیشتر نمودم ولی او مانند سایه مرا تعقیب میکرد. من تصمیم گرفتم که دیگر به او فکر نکنم و وقتی وارد اتاقی شدم که دو خانم در آنجا ایستاده و منتظر من بودند، تقریبا بحال طبیعی خودم بازگشت کرده بودم. مادموازل خطاب به من گفت:

"میبینم که کلون موفق شده که پیغام مرا بشما برساند."

من جواب دادم:

"بله مادموازل... البته او موجود عجیبی است و من با خودم فکر میکنم که شما چطور راضی میشوید که موجود ترسناکی مانند او دایم نزد شما باشد."

خانم وارد صحبت شد و گفت:

"آقا... شما داستان زندگی این مرد بدبخت را نمیدانید."

من گفتم

"خانم... من چند کلمه ای در باره او شنیده ام. لوئی به من گفت."

خانم با تاسف زیر لب گفت:

" خود منم گاهی از او میترسم . این مرد رنج های فراوانی در زندگی تحمل کرده است که قسمتی از آن بخاطر ما بوده است. من تصدیق میکنم که بالاخره جاسوس هم برای هر مملکتی لازم است ولی آرزو میکردم که او کار دیگری انجام میداد. هر چیز در زمینه جاسوسی مذموم و نکوهیده است. "

مادموازل با عجله به لوئی گفت:

" لوئی... زودباش... به من قدری کنیاک بده اگر چیزی از آن باقی مانده است. "

بعد خطاب به من گفت:

" آقا... آیا هنوز احساس ناراحتی میکنید؟ "

من گفتم:

" نخیر خانم... از لطف شما متشکرم ولی خوشبختانه حالم خیلی بهتر شده است. این یک زخم کهنه بود که گاهی سر باز کرده و باعث ناراحتی من میشود. "



فصل چهارم: مادام و مادموازل

حقیقت را خواسته باشید این زخم کهنه نبود که باعث آزار و اذیت من میشد. چیزی که مرا افسرده و ناراحت کرده بود مطالبی بود که مادام در باره کلون ابراز میکرد. من مشاهده میکردم که چگونه برای یک لحظه فراموش کرده بودم که بچه منظوری وارد خانه این خانم نجیب زاده وارد شده و تا چه حد امکان اینکه این دوستی ما ادامه پیدا کند، دور و غیر قابل دسترسی میباشد. من و این خانمها در دو دنیا مجزا از هم زندگی میکردیم. من بدون اینکه ظاهر کنم، در دل بخودم میخندیدم که حتی اگر برای یک لحظه هم که شده، در سن و سال من، افکاری به مخیله من خطور کند که پشت پا بهمه چیز زده و خود را در دام عشق گرفتار نمایم.

باید بگویم که بنظرم رسید که سرکار خانم میتواند تا حدی افکار مرا در چهره ام بخواند و به این دلیل بود که سعی کردم چهره خودم را از او مخفی نمایم. با همه این تدابیر، اولین غذائی که ما با هم صرف کردیم، تاثیر عجیبی روی من گذاشت. میز گردی که ما دور آن نشسته بودیم در مقابل دری که به باغ گل سرخ باز شده بود قرار داده شده و آفتاب اوائل پائیز با همه زیباییهای خود، به داخل اطاق میتابید. لوئی در خدمت ما بود و غذا ها را که بیشتر از جنگل مجاور بدست آمده بود، بنوبت جلوی ما قرار میداد. باغ قلعه هم قسمتی دیگر از غذا را که سبزیجات بود تدارک مینمود. شیرینی جات را هم مادموازل با دستهای خود پخته بود.

صدای فعالیت آخرین حشرات سال که از فرصت استفاده کرده و مشغول کار خود در باغ بودند بگوش ما میرسید و دو خانم با سعه صدر و لبخندی بر لب، از من پذیرائی میکردند. اتفاقاتی که برای من در قمار خانه زاتون افتاد، مانند خاطرات دور، تقریباً در ذهنم به فراموشی گرائیده بود. حتی پیروزی من در مصاف با آن جوان انگلیسی، حالا بنظرم احمقانه جلوه مینمود.

زندگی در قلعه کوشفوره بعد از این نهار کم و بیش یکنواخت گردید. وقتی کلون حضور داشت یا مادام بر حسب اتفاق حرفی بر زبانش جاری میشد که قدری تلخ بود، من بخود آمده و بیاد حقیقت زندگانی خود در آنجا میافتادم. در بقیه مواقع زندگی بر وفق مراد و در آرامش مطلق بود. جنگلی که قلعه را محاصره کرده بود باعث میشد که احساس تنهایی زیادی به من دست بدهد. من در این نقطه دور افتاده تقریباً فراموش کرده بودم که بچه منظور به آنجا آمده ام.

ولی در چهارمین روز اقامت من در این قلعه اتفاقی افتاد که این آرامش مرا بهم زد. از قضا آنروز من سر نهار دیر رسیده و چون فکر میکردم که سرکار خانم و خواهر شوهرش از قبل سر میز نشسته و منتظر من هستند، در را باز کرده و با عجله وارد شدم. در عوض آنها را دیدم که که با سر و وضع دگرگون در کنار درب ایستاده و کلون و لوئی دورتر از آنها در گوشه ای با چهره هائی گرفته سر خود را بزیر انداخته اند.

من همه اینها را در یک نظر مشاهده کردم ولی ورود با عجله من من به اطاق همه چیز را عوض کرد. کلون و لوئی با دیدن من از جا پریده و خبردار ایستادند. خانم و مادموازل هم سر میز آمده و در جای همیشگی خود قرار گرفتند. آنها سعی میکردند وانمود کنند که اتفاقی نیفتاده ولی من متوجه شدم که که رنگ از صورت مادموازل پریده و دستهایش میلرزد. سرکار خانم که قدرت کنترل بیشتری داشت ظاهراً مشکلی نداشت ولی من احساس میکردم که او خانم همیشگی نیست. یکی دو بار او با تغییر با لوئی صحبت کرده و وقتی که فکر میکرد من او را نمیبینم، حالت صورتش عوض شده و نگرانی شدیدی در سیمای او بچشم میخورد.

من نمیتوانستم علت این نگرانی را حدس بزنم و بیشتر مشکوک شدم وقتی بعد از صرف نهار خانم ها برای مدتی بیشتر از یکساعت به همراه کلون در باغ به قدم زدن مشغول گردیدند. مادموازل بتنهائی به اطاق برگشت و من کاملاً مطمئن شدم که او گریه کرده است. خانم و دربان برای مدتی در باغ با هم مذاکره کرده و وقتی خانم به اطاق برگشت، بدون معطلی از اطاق خارج شده و ناپدید شد.

کلون به همراه خانم برنگشت و وقتی پنج دقیقه بعد من به باغ رفتم، لوئی هم بنوبه خود ناپدید شد. اگر دو زنی که در طبقه بالا کنار پنجره نشسته و خیاطی میکردند در آنجا نبودند، اینطور بنظر میرسید که خانه بکلی خالی شده است. در تمام طول بعد از ظهر کوچکترین صدائی سکوت مطلق خانه را در هم نریخت ولی من احساس میکردم که فعالیت های زیادی در عین سکوت در خانه انجام میگیرد. من خیلی کنجکاو و مظنون شده و بالاخره طاقت نیاورده و از طریق اصطبل از اطاق خود خارج شدم. وارد حاشیه جنگل شده و با قدری تلاش پل چوبی روی رودخانه را پیدا کرده و بسمت راهی که به دهکده میرفت روانه شدم.

در طرف دیگر رودخانه، برگشتم و قدری از جاده فاصله گرفتم که بتوانم خانه را بهتر ببینم. چشمانم را به پنجره های قلعه دوخته و سعی میکردم این معما را حل کنم. احتمال اینکه آقای دو کوشفوره به این زودی از مسافرت مراجعت کرده باشد، وجود نداشت و بعلاوه علت سراسیمگی آن دو خانم نمیتوانست به آقای دو کوشفوره ارتباطی پیدا کند. من این فکر را که آقای خانه بدون خبر بازگشته است، کنار گذاشته و سعی کردم دلایل دیگری پیدا کنم.

ولی پنجره ها کماکان بسته باقیماند و هیچ کس در باغ یا روی تراس خانه بچشم نمیخورد. همانطور که از قبل انتظار داشتم، خروج من از خانه، کلید حل این معما نبود.

بهمین جهت تصمیم گرفتم که خود را به دهکده رسانده شاید در آنجا موفق شوم که چیزی در این مورد کشف نمایم. من یکبار به مهمانخانه مراجعت کرده بودم که بسردی و مؤدبانه با من رفتار شده بود. بنابراین بنظر آنها عجیب نمیآمد اگر بار دیگر مرا در آنجا میدیدند.

جاده ای که از میان جنگل میگذشت طوری با درختان سربفلک کشیده محاط شده بود که نور آفتاب بزحمت از لابلای انبوه برگها، بزمین میرسید. گاهگاهی یک سمور یا خوک وحشی در گوشه ای از جنگل بچشم میرسیدند ولی در کل، جنگل هم بسیار آرام و خلوت بود. از اینجهت بود که من با دیدن کلون در آنجا، متعجب شدم.

او در جلوی من با سری افکنده در طول جاده خیلی آهسته قدم بر میداشت. گاهگاهی سر بلند میکرد و با سوءظن به اطراف مینگریست ولی در چنان مواقعی من خود را پشت تنه درختی پنهان کرده و او نمیتوانست مرا ببیند.

در اینحال من خود را متقاعد کرده بودم که او شخص دیگری را تعقیب میکند. ولی این شخص چه کسی،یتوانست باشد؟ من فقط میتوانستم ببینم که فعالیت های غیر عادی هر چه بیشتر گسترش یافته و حتی مرا هیجان زده کرده بود. بدیهی است که اگر این قضایا بعالم ساکنان قلعه کوشفوره ارتباطی پیدا نمیکرد، من ابا خیال دخالت در آنرا را نداشتم. ولی هنوز من اطمینان داشتم که این خروج کلون از خانه بایستی دلیل خوبی داشته باشد. من رد کلون را روی جاده با دقت بررسی میکردم که کار سنگین و طاقت فرسائی بود و هیچ فایده ای هم جز کمردرد برای من نداشت. وقتی کلون وارد دهکده شد، من دیگر دست از تعقیب او برداشته و به قلعه مراجعت کردم. در آنجا خانم را دیدم که با نگرانی در باغ قدم میزند. وقتی صدای پای مرا شنید باخوشحالی به من نگاه کرد. ولی خیلی زود خوشحالی خود را پنهان کرده و با چند کلمه ساده، به عرض احترام من پاسخ گفت. وقتی ما مشغول صحبت بودیم او چندین بار با قدری نگرانی به ساختمان نگاه میکرد. در این موقع سر و کله کلون از میان درب ورودی پیدا شد و خانم بلافاصله از من جدا شده و بسمت او رفت. حالا دیگر شکی برای من باقی نمانده بود که اتفاقات مهمی در شرف وقوع است. من در تنهائی احساس میکردم که شدیداً کنجکاو شده ام.

خانم بعد از مذاکره با کلون نزد من برگشت و کاملاً سراسیمه، نگران و غمگین بنظر میرسید. من بسادگی گفتم:

" این کلون بود که از بیرون بخانه بر میگشت... آیا اینطور نیست؟ "

خانم حواسش جای دیگر بود و به نگاه نمیکرد. در جواب من گفت:

" بله. "

من با بیخیالی پرسیدم:

" او چگونه با شما گفتگو میکند؟ "

خانم همانطور که انتظار داشتم قدری ناخشنود شده و گفت:

" با اشاره. "

من برای اینکه او را بحرف بکشم گفتم:

" این مرد کمی دیوانه بنظر میرسد. "

خانم قدری به من نگاه کرده و سپس نگاه خود را پائین انداخت. بعد گفت:

" شما او را دوست ندارید. اینطور نیست؟ من خودم از قبل اینرا میدانستم. "

من در جواب گفتم:

" واقعیت اینست که او مرا دوست ندارد. "

خانم گفت:

" او کمتر از بقیه ما به آدمها اعتماد میکند. و البته با بلاهائی که سر او آمده من به او حق میدهم. او بیشتر از ما دنیا دیده است. "

من چند لحظه ای ساکت شدم و بعد گفتم:

" من کمی قبل دنبال او میگشتم ولی نتوانستم او را پیدا کنم. "

خانم گفت:

" من او را به دهکده فرستاده بودم. "

من منتظر شدم که خانم اطلاعات بیشتری در اختیار من بگذارد ولی وی بعد از گفتن آن حرف ساکت شد. من متوجه شدم که هرگونه سؤال دیگر من در این زمینه امکان دارد سوءظن او را تحریک کند. این بود که مسیر صحبت را تغییر داده و پرسیدم:

" دوشیزه خانم دو کوشفوره امروز خیلی سر حال بنظر نمیرسد. "

خانم با بیقیدی گفت:

"نخیر... حالا که شما خودتان این سؤال را مطرح کردید باید بگویم که او کاملاً سر حال نیست. او بشدت نگران ... کسی است که ما او را دوست میداریم."

خانم این کلمات آخر را با قدری تردید ادا کرد و نگاه سریعی به من انداخت. ما در روی یک نیمکت سنگی نشسته بودیم که دیوار خانه پشتی و تکیه گاه آن بود. من در اینحال با یک گیاه که خود را به آنجا رسانده بود، بازی میکردم و خانم صورت مرا نمیتوانست ببیند. من میدانستم که از شنیدن این حرف صورتم تغییر کرده است. با کمال سادگی گفتم:

"بله ... البته."

خانم با قدری بیمیلی گفت:

"او هم اکنون در شهر 'بوسوست' در اسپانیا است. من فکر میکنم که شما اینرا حدس زده باشید."

من که مرتعش شده بودم سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم و گفتم:

"بله..."

خانم ادامه داد و گفت:

"من فکر میکنم که شما حدس زده باشید که او گاهی از مرز عبور کرده و به اسپانیا میرود."

من که نمیدانستم که تا چه اندازه بایستی به این خانم اطلاعات ارائه کنم مبهما گفتم:

"اگر ایشان اینکار را نمیکرد جای تعجب داشت. ولی خوب جای شکرش باقی است که جاییکه ایشان میرود دور نیست و خیلی زود میتواند سر خانه و زندگی خود و نزد خانم خویش برگردد."

خانم به دیوار تکیه داد و آهی عمیق کشید. او دیگر چیزی نگفت و چند لحظه بعد از جا برخاست و گفت:

"بعد از ظهر ها اینجا قدری سرد میشود. من بداخل ساختمان رفته که از حال مادموازل جويا شوم. بعضی وقتها او برای صرف شام سر میز نمیآید. آقا... اگر او نتواند که امشب سر شام حاضر شود شما بایستی هر دو ما را ببخشید چون خود منم اشتعائی برایم باقی نمانده است."

من جواب مؤدبانه ای داده و او بداخل ساختمان رفت. من هم چند لحظه بعد وارد ساختمان شدم. از کاری که انجام میدادم از خودم شرمسار بودم و از این زنهای ابله که به افراد غریبه مانند من اعتماد میکنند، هم خوشم نمیآمد.

خدای بزرگ... چرا این زن این مطالب را به من گفت؟ فردی مانند من که قصد بازداشت شوهر او را داشت و از هر گونه اطلاعاتی بر علیه او استفاده میکرد.

چه چیزی سبب شده بود که آقای دو کوشفوره تصمیم بگیرد که به این زودی از مسافرت خود برگردد. ولی اگر این مشکلاتی که پیش آمده مربوط به او نمیشود، چه رازی باعث نگرانی افراد خانواده شده است؟ چند دقیقه بعد بار دیگر من بشدت کنجکاو شده بودم و خانمها هم برای صرف شام سر میز حاضر نشدند. من هم از این فرصت استفاده کرده و در فکر خودم بیش از یکصد تئوری برای توجیه این وضعیت، خلق نمودم.

بعد از صرف شام، باردیگر به باغ رفتم و روی همان نیمکت نشستم. بالاپوش خود را بر تن داشته و پیپ خود را روشن نمودم. در حال کشیدن پیپ بودم که خانم مانند یک روح بدون اینکه مرا ببیند در باغ حاضر شد. او در تاریکی مستقیماً بطرف اصطبل رفت. من لحظه ای صبر کردم و سپس بدنبال او براه افتادم. او از باریکه راهی که در اطراف اصطبل وجود داشت پائین رفت و تا این لحظه هیچ چیز غیرعادی در رفتار او مشهود نبود. سپس از سمت دیگر بار دیگر وارد باغ گردید. بعد از درب اطاق پذیرائی بساختمان وارد شد. من از این کار او متعجب شده بودم. من باردیگر بهمان نیمکت سنگی برگشتم و بخودم گفتم که من هیچ از این کارها سر در نمیآورم. من اطمینان کامل داشتم که خانم در مسیر شبانه خود نه با کسی ملاقات نمود و نه باکسی صحبتی کرد. پس چرا در این ساعت از شب این خانم بدون اینکه کسی برای حفاظت او باشد، این راه نسبتاً طولانی را بی جهت طی کرده بود. او حتی یک لحظه در راه مکث نکرده و به اطراف خود هم نگاه نمیکرد. این افکار طوری ذهن مرا بخود مشغول کرده بود که وقتی هم که به اطاق خودم برگشتم و برختخواب رفتم مدتی طولانی خواب بسراغم نیامد.

روز بعد باز هم خانمها برای صرف غذا به اطاق پذیرائی نیامده و من شنیدم که مادموازل حالش خوش نیست. بعد از اتمام غذا، بار دیگر به باغ رفته و روی نیمکت سنگی نشستم. روز خوبی بود و نشستن در باغ به من لذت زیادی میبخشید. من نمیتوانستم باور کنم که فقط سه هفته پیش از پاریس خارج شده بودم. بنظر من اقلاً این زمان سه ماه یا بیشتر جلوه میکرد. یک ساعت از ظهر گذشته بود و هوا کاملاً گرم شده بود. من که شب قبل خوب نخوابیده بودم، رفت رفته چشمانم سنگین شده و نزدیک بود بخواب بروم.

بغتاً مثل اینکه خواب میبینم سر و کله مهیب کلون را مشاهده کردم که از کنار درب باز سالن غذاخوری به من خیره شده است. او که دید من متوجه شده ام، خود را کنار کشید. من صدای زمزمه ای را شنیده و در اطاق بنرمی بسته شد. همه چیز بار دیگر آرام شد.

ولی حالا دیگر خواب بکلی از سرم پرید. پیدا بود که ساکنان خانه میل داشتند که مطمئن شوند که من بخواب رفته و جلوی دست و پای آنها را نمیگیرم. منکه دیگر طاقتم طاق شده بود، بیصدا از جا بلند شده از زیر پنجره ها با احتیاط عبور کرده و چود را به پرچین رساندم. همه جا ساکت و آرام بود و من درست در جهت عکس راهی که شب گذشته خانم طی کرده بود، قدم بر میداشتم تا اینکه به پشت اصطبل رسیدم. من بیشتر از یک لحظه متوقف نشده بودم که خانم را به اتفاق دربان دیدم که از اصطبل خارج میشوند.

آنها چند لحظه ای در بیرون متوقف شده و به اطراف نگاه میکردند. بعد مادام چیزی به مرد دربان گفت و او سر خود را تکان داد. خانم او را همان جایی که ایستاده بود باقی گذاشت و خود با قدمهایی سبک در میان درختان ناپدید شد.

من در یک لحظه تصمیم خود را گرفتم چون احساس میکرد که بیشتر از این نمیتوانم معطل شوم. کلون بلافاصله بعد از رفتن خانم بداخل بداخل رفت. من با حالتی خمیده در همان مسیری که خانم وارد جنگل شده بود حرکت کرده و خیلی زود لباس خاکستری او را در میان درختان در جلوی خود تشخیص دادم. حالا من بایستی فاصله خود را با او حفظ کرده و مواظبت کنم که متوجه نشود که او را تعقیب میکنم. یکی دو بار او برگشت و به اطراف خود نگاه کرد ولی داخل جنگل قدری تاریک بود و لباسهای منم رنگهای زنده و روشن نداشت. من نسبت به او امتیاز زیادی داشتم و میدانستم که تا وقتی که فاصله خود را با او حفظ نمایم، وی مرا کشف نخواهد کرد.

من مطمئن بودم که خانم خیال داشت که با شوهر خود که به دلیلی که بر من روشن نبود در بیرون از خانه ملاقات نماید. بحرانی که در خانه شروع شده بود حالا بمنصه ظهور رسیده و من در هر قدم بیشتر هیجان زده میشدم. من از اینکه مانند یک جاسوس خانم را تعقیب میکنم، ناراضی و عصبی شده بودم ولی احساس میکردم که این کار را خواه ناخواه بایستی به انجام برسانم. خانم در این موقع به محوطه نسبتا بازی رسید که من فکر کردم که این محل بایستی میعاد گاه او باشد. من در همانجا متوقف شده و دیگر جلوتر نرفتم و منتظر شدم که شوهر خانم از پشت بوته ها بیرون بیاید.

ولی این اتفاق نیفتاد و خانم سرعت حرکت خود را قدری بیشتر نمود. او وارد قسمتی از جنگل شد که تعداد زیادی درختان بلوط جوان در آن روئیده بود. این درختان طوری بهم نزدیک شده بودند که تقریبا یک دیوار به ارتفاع سه متر در دو طرف گذر باریک تشکیل داده بود.

خانم براه خود ادامه داد ولی من دیگر جرات نداشتم که در تعقیب او بروم چون این راه باریک برای فاصله ای نزدیک نیم کیلومتر بخط مستقیم ادامه داشت و اگر خانم به پشت سرش نظری میانداخت، بیشک مرا میدید. من آنجا آنقدر توقف کردم که خانم به انتهای این راه باریک رسید و به سمت چپ روانه شد.

منهم دیگر معطل نشده و بیصدا ولی با سرعت شروع به دویدن کردم. آفتاب میتابید و من بشدت عرق کرده بودم. ولی دوندگی من طولانی نشد و در مدت کمی به انتهای راه باریک رسیدم. در آنجا با قدمهای آهسته جلو رفته تا به پیچ جاده رسیدم. جاده باریک بعد از پیچیدن بسمت راست ادامه پیدا میکرد و من شبح خاکستری رنگ را در فاصله ای در حدود یکصد و پنجاه متری خودم مشاهده کردم. من در آنجا برای تازه کردن نفس خود ایستادم و جنگل، گرما و این بازی های خانم را نفرین کردم. آیا او و شوهرش نمیتوانستند محل ملاقات خود را قدری نزدیکتر به قلعه انتخاب کنند؟ شاید تا این موقع ما نزدیک نیم فرسنگ از قلعه فاصله گرفته بودیم. من متغیر شده بودم و فکر میکردم شاید این جاده تا مرز اسپانیا ادامه داشته، خانم خیال رفتن به اسپانیا را دارد. او به مسیر خود ادامه داده و منم ازدور او را تعقیب میکردم. وی گاهی برآست و گاهی بچپ میپیچید و این جاده های باریک طوری متعدد شده بود که من احساس کردم که خانم و من در این محل راه خود را گم کرده ایم. من دیگر خسته شده بودم و تصمیم داشتم که اگر این تعقیب و گریز بیشتر ادامه پیدا کند، به قلعه بازگردم. ولی سر اولین پیچ، من جایزه خود را وصول کردم. خانم را دیدم که روی تنه درختی که ریشه کن شده بود، نشسته و نفس تازه میکرد.

من بلافاصله توقف کرده و از دور او را تحت نظر گرفتم. او از جا بلند شد و با سرعت بیشتر براه افتاد و سر یک پیچ بار دیگر نا پدید شد. من با سرعت خود را بسر پیچ رسانده و در آنجا سینه بسینه با او مواجه شدم که منتظر من ایستاده بود.

من بلافاصله توجه پیدا کردم که فریب خورده و دست خود را نزد او باز کرده ام. او با خشم و خشونت فریاد زد:

" جاسوس ... سگ وحشی... آقای اصیلزاده... آیا واقعا شما یکی از ما اصیلزاده ها هستید؟ یک روزی تلافی اینکار را خواهیم کرد. "

هر کلامی که از دهان خانم خارج میگردید مانند تازیانه ای بود که به شانه های من وارد میشود.

او ادامه داده و گفت:

" آیا نفرت انگیز تر از شما هم چیزی در این دنیا پیدا میشود؟ "



"YOU SPY!" SHE CRIED. "YOU HOUND!" "YOU GENTLEMAN!"

کلماتی که از دهان او خارج میشد مانند آتش مرا میسوزاند. اگر او یک مرد بود بی تردید تا این موقع کشته شده بود.

وی در ادامه حرفهایش گفت:

" شما آدم توطئه گر دیروز فکر کردید که مرا فریب داده اید . شما اینطور تصور کردید کلاه گذاشتن سر یک زن کار ساده ایست ولی در حقیقت شما سر خوتان کلاه گذاشتید. خداوند بشما آنقدر شرمساری عطا کند که در زندگ نصیبی جز رنج و درد نداشته باشید. شما در باره کلون که زمانی جاسوس بوده است با من صحبت کرده اید ولی باید بشما بگویم که کلون در مقابل شما مانند یک بچه شیرخواره پاک و بیگناه است. "

من بسختی گفتم:

" مادام... من میدانم که صورتم نزد شما مانند خاکستر سیاه شده است ولی بگذارید یکدیگر را درک کنیم. "

خانم گفت:

" خدا نکند... من هرگز نمیخواهم که خود را آلوده کنم. "

من گفتم:

" خانم... لعنت بر شیطان... شما یک خانم هستید ولی اگر یک مرد بودید این بقیمت جان شما تمام میشد. "

خانم خنده تلخی را سر داد و سپس گفت:

" شما درست میگوئید ... من مرد نیستم و اگر شما مظهر مردان دنیا هستید شکر خدا که او مرا مرد نیافرید . من مادام هم نیستم. مادام دو کوشفوره از برکت دیوانگی و خیانت شما، در غیبت شما این بعد از ظهر را با شوهرش سپری کرد. بله... امیدوارم که این اطلاعات جدید به درد و رنج شما اضافه کرده باشد. "

و در حالیکه دندانهای کوچک خود را بهم میفشرد با درندگی ادامه داد و گفت:

" امیدوارم که این نیشتر زهرآلود به قلب شما که در کار جاسوسی هستید، وارد شده باشد . من باید بشما تبریک بگویم . "

در میان خشم و شرمساری من بانگ زدم:

" پس شما مادام دو کوشفوره نیستید؟ "

او با اندوه آشکاری گفت:

" نخیر آقا... من این خانم نیستم. و بگذارید برای شما روشن کنم که همه ما اهل دروغ و تزویر نبوده و شما طوری با مهارت خود را فریب دادید که ما احتیاجی ندیدیم که خود را بزحمت بیاندازیم. "

من بزحمت گفتم:

" پس مادموازل ... "

او حرف مرا قطع کرد و گفت:

" بله ... ایشان مادام دو کوشفوره و خانم خانه هستند. مادموازل دو کوشفوره خواهر آقای خانه خود من هستم. من در این لحظه از شما میخواهم که دفتر دوستی ما را برای همیشه بسته و اگر خدای ناخواسته بار دیگر همدیگر را ملاقات کردیم، در صدد صحبت کردن با من بر نیائید. در غیر اینصورت من به مستخدمین خود دستور خواهم داد که با شلاق با شما طرف شوند. شما امشب در مهمانخانه دهکده اقامت خواهید کرد چون من میل ندارم که سقف خانه خود را با وجود شما ملوث نمایم. ولی من نمیخواهم که آوازه میهماندوستی دو کوشفوره مخدوش شود هر چند که این میهمان یک خائن و فریبکار از آب در آید. من بشما توصیه میکنم که همین فردا از این منطقه خارج شده و نزد ارباب خود برگردید. جائیکه لانه جاسوسان و افراد ترسو است. "

خانم بعد از این حرفها از من جدا شده و براه خود رفت. من بدم نمیآمد که او را متوقف کرده و وادار کنم که به حرفهای من گوش فرا دهد. ولی من افکار وحشتناک دیگری در سر داشتم. چون حقیقت این بود که من قویتر از آنها بودم و هر کاری که دلم میخواست میتوانستم با او بکنم. ولی او طوری با تحقیر از پهلوی من عبور کرد که من در جاده از کنار یک خزنده کوچک عبور میکنم. او بدون اینکه حتی یکبار پشت سرش را نگاه کند که آیا من در تعقیب او هستم یا نه براه خود ادامه داد و وارد قسمتهای انبوه و تاریک جنگل شده و از نظر ناپدید شد. من در آنجا تنها ماندم.



فصل پنجم: انتقام

و من از شدت خشم آتش می‌گرفتم. اگر وقتی من در مأموریت خود پیروز شده و این خانم این حرفها را به من میزد براحتی میتوانستم تحمل نمایم، ولی این چنین سخنانی در زمانی که او پیروزی بداست آورده بود، خیلی برای من ناگوار بود. من به او حق میدادم که مرا جاسوس خطاب کند و در عوض رنج و عذابی که من برایش ایجاد کرده بودم او را بخاطر توهین به خودم، میبخشیدم. ولی حالا من در حاشیه جنگلی که میرفت تاریک بشود، شکست خورده و توهین شده ایستاده بودم. این زن بخودش اجازه داده بود که هر توهینی را که به فکرش میرسید در حق من انجام دهد. این کار او مسیر پیشرفت مأموریت مرا که بجانم بسته بود، کاملاً مسدود کرده و به این خاطر من از او متنفر شده بودم. او با رفتار بزرگزادگی خود مرا فریب داده بود. من حد اقل تا آن موقع هیچ کاری بر علیه او و برادرش انجام نداده بودم. ولی حالا تصمیم گرفتم که این کار او را تلافی کنم و این زن را بزانو در بیاورم.

من هنوز از تاثیر این اتفاقات کاملاً داغ بوده و ساعتی طول میکشید که من بحال عادی خود برگردم. ولی وقتی براه افتادم بار دیگر خشم و کینه عارض من شد چون من در آن راه باریک کاملاً گم شده و نمیدانستم در چه جهتی حرکت کنم. این مشکل و اتفاقی که کمی بعد رخ داد، مرا بیش از پیش آشفته خاطر نمود. بیشتر از یکساعت در این کوره راه ها سرگردان شده بودم و از هر طرف که میرفتم در پایان راه به بن بست رسیده و راه عبور بسته میشد. بنظرم رسید که صدای خنده ای را از پشت درختان میشنوم. در تاریکی من چندین بار بزمین افتاده و خار گیاهان دستانم را مجروح کرده و به البسه من صدمه زده بود. بالاخره وقتی در عین نوسیدی تصمیم گرفته بودم که شب را در جنگل به صبح برسانم از دور چشمم به چراغهای دهکده افتاد و با وجود خستگی زیاد، به خودم فشار آورده و با سرعت بسمت دهکده رفتم. چند دقیقه بعد در خیابان دهکده بودم.

در حدود پنجاه متری من، چراغهای مهمانخانه روشن بود و بچشم میخورد. ولی قبل از اینکه وارد مهمانخانه بشوم تصمیم گرفتم که قدری سر و صورتی به وضع لباسهای خود بدهم. قدری توقف کرده لباسهای خود را تکان داده و تا جائیکه امکان داشت آنرا تمیز نمودم. بعد دوباره براه افتادم و درب مهمانخانه را زدم. تقریباً درست در همان لحظه صدای صاحبخانه از داخل شنیده شد که میگفت:

" آقا... خواهش میکنم داخل شوید. "

من کلون در را بلند کرده و وارد ساختمان شدم. صاحبخانه تنها بود و دستانش را روی آتش گرم میکرد. در روی آتش یک کتری سیاه میجوشید. وقتی من وارد شدم او در پوش کتری را برداشت و بداخل آن نگاهی انداخت. بعد بر گشت و به من نگاه کرد. من هم نزدیک آتش رفته و پوتین های خیس خود را نزدیک آتش گذاشته و گفتم:

"آیا شما انتظار مرا میکشیدید؟"

او سرش را بعلا مت مثبت تکان داده و گفت:

"بله... شام شما هم آماده است. من فکر میکردم که شما در این موقع به اینجا بیائید."

من خشم خود را فرو داده و گفتم:

"آیا مادموازل دو کوشفوره بشما خبر داده بود؟"

او خنده ای کرد و گفت:

"بله ... مادموازل دو کوشفوره یا مادام."

پس به این ترتیب آن خانم به او خبر داده که کجا و چگونه مرا در جنگل رها کرده و چطور مرا فریب داده بود. این زن مرا مضحکه تمام اهالی دهکده کرده بود. من طوری چشمگین شدم که بی اختیار مشت خود را بلند کردم. ولی او که از قیافه من فهمیده بود که تا حد بر آشفته شده ام، از جا پرید و کارد اسپانیائی خود را بدست گرفت و بانگ زد:

"آقا ... دو باره شروع نکنید... سر من هنوز از ضربه ای که شما به من وارد کردید درد میکند و من کوچکترین تردیدی بخودم راه نخواهم داد که شما را مانند یک خوک قطعه قطعه کنم."

من گفتم:

"احمق... سر جای ت بنشین ... من خیال جنگ و جدال ندارم. خانمت کجاست؟"

"او دنبال کارهای خودش است."

من گفتم:

"پس چه کسی قرار است شام مرا بیاورد؟"

او از جا بلند شد و یک کاسه برداشت و قدری از آشی که پخته بود در آن ریخت، سبزیجات به آن اضافه کرد، یک قطعه نان سیاه هم برای من برید و با یک پیمانه شراب همه آنها را روی میز مقابل من چید. سپس خیلی به اختصار گفت:

" اینهم غذای شما. "

من گفتم:

" این پذیرائی شایانی نیست "

برقی از چشمان مرد گاسکون پرید و در حالیکه دستانش را روی میز گذاشته بود، صورت خود را نزدیک من آورد و گفت:

" آهای یارو.. گوشت را خوب باز کن... از همین چیزی که در جلوی تو گذاشتم خوشحال باش چون من نسبت بتو هنوز مطمئن هستم. اگر بخاطر خانم من نبود تا حالا یک کارد در وسط سینه تو جا گذاشته بودم. حالا هم اگر جلوی زبانت را نگیری، ترا از اینجا بیرون میکنم که شب را در بیرون بخوابی. "

من که بایستی اعتراف کنم که از این حمله ناگهانی قدری جا خورده بودم گفتم:

" بد ذات... آدمهایی که مورد تهدید قرار میگیرند، معمولاً عمرشان طولانی تر است. "

او جواب داد:

" شاید در پاریس اینطور باشد ولی در اینجا وضع فرق میکند آقا . "

او سپس کمر راست کرد، سری تکان داد و به آتش کوره نزدیک شد. من هم شانه های خود را بالا انداخته و بخوردن مشغول شدم و حتی فراموش کردم که او هنوز در آنجاست. آتش داخل کوره به آرامی میسوخت و شعله کمی تولید میکرد که بروشنائی اطاق کمکی نمیکرد. چراغ موشی مفلوک فقط بدرد این میخورد که نشان بدهد که این اطاق تا چه حد تاریک است. همه چیز در اطاق بهم ریخته و درهم و بر هم بود. من بیاد اطاق پذیرائی در قلعه کوشفوره افتادم که همه چیز مرتب و در نهایت تمیزی و زیبایی بود. البته من یک سرباز بودم و به تجمل عادت نداشته و حتی حالا که قاشق من احتیاج به شستن داشت، من با بیخیالی به خوردن ادامه میدادم.

صاحبخانه در آن گوشه مرا زیر نظر داشت و گاهی خنده ای کرده و مطالبی زیر لب ابراز میکرد. او با خود حرف میزد ولی با صدای بلند و میگفت:

" صورتحسابی در خور یک قصر و رفتار و کردار شاهانه... یک گدا را هم اگر بر اسب سوار کنی، او اسب را بجلو خواهد راند... و به مهمانخانه بر خواهد گشت. "

من دیگر طاقت نیاورده و به او نهیب زدم:

"زبانت را نگهدار مرد... مؤدب باش."

او بدون اینکه جواب مرا بدهد گفت:

"آیا غذا خوردن شما تمام شد؟"

منهم بدون اینکه به او جواب بدهم از جا بلند شده و بسمت کوره رفتم و پوتین های خود را به آتش نزدیک تر کردم چون هنوز مرطوب بودند. صاحبخانه هم از این فرصت استفاده کرده و بسرعت نان سیاه و لیوان شراب را از روی میز برداشت و در گنجی اطلاق گذاشت. سپس سر میز برگشت و سینی غذای مرا بر داشت، در پستی اطلاق را باز کرد و در تاریکی ناپدید شد. ولی در اطلاق را نبسته و آنرا کاملاً باز رها کرد و رفت. باد سردی که میوزید شعله چراغ موشی را حرکت میداد و من بعید نمیدیدم که آنرا خاموش کرده و مرا در خاموشی بگذارد. من با خشم از جا بلند شده که در را ببندم.

ولی وقتی به در رسیدم چیزی را مشاهده کردم که نظر مرا جلب نمود. این درب روبروی یک اطاقک چوبی قرار داشت که خانم خانه ظروف و چیزهای دیگر را در آنجا میشست. داخل اطاق چوبی روشن بود و من خانم صاحبخانه را دیدم که روی زمین گل آلود نشسته و در دو طرف او تپه ای از آشغال هائی که در طول زمان جمع آوری شده بود، قرار داشت. او سر فرصت و با حوصله در میان آن آشغال های کثیف جستجو کرده و هر چیز بدرد بخوری را سوا کرده و کنار میگذاشت. شوهرش یه با حرص و آز حرکات او را کنترل کرده و سینی غذای من هنوز در دستش بود.

خود من هم در تاریکی ایستاده و به کار کثیفی که خانم صاحبخانه انجام میداد نگاه میکردم. بعد نگاه صاحبخانه بجائی که من ایستاده بودم افتاد و مرا دید. او تکانی خورد، چیزی در گوش خانمش گفت و چراغ اطاق چوبی را خاموش کرد. من هم در حالیکه در دل به او ناسزا میگفتم، سر جای خودم برگشتم. لحظه ای بعد او بازگشت و در ورود تکیه کلام معروف هانری چهارم را که خود مردی گاسکون بود تکرار کرد و گفت:

"وانتر سن گری ... آیا انسان در خانه خودش هم نمیتواند آزادی داشته باشد؟"

من شانه های خود را بالا انداخته و بسرودی گفتم:

"اینکه این خانم تمام آشغال های دهکده را در جائیکه ظروف آشپزخانه قرار است شسته شود، جمع کرده و در این وقت شب این آشغالها را میکاود، به من ارتباط پیدا میکند."

صاحبخانه با غیظ گفت:

"خوک جاسوس..."

من به اندازه کافی متغیر شده بودم ولی از اینکه در آن موقع با این مرد سر و کله بزنم چیزی عاید من نمیشد و بهمین جهت خود را کنترل کرده و به آرامی به او تذکر دادم که مواظب حرف زدن خود باشد.

سپس گفتم:

"خانم تو از تو عاقلتر است و دستوراتی که بتو میدهد اطاعت کن."

او روی زمین تف کرد ولی لحظه ای بعد آرامتر شده و بتلخی گفت:

"اینرا شما درست میگوئید... حالا همه اینها صرفا برای امشب است چون شما فردا سر ساعت شش صبح اینجا را ترک خواهید کرد. اسب شما را حاضر کرده اند و اسباب و اثاثیه شما هم در طبقه بالاست."

من گفتم:

"من خودم بالا خواهم رفت و احتیاجی بهیچ یک از شما ندارم. یک شمع به من بده که راه خود را پیدا کنم."

او با اکراه اطاعت کرد و از اینکه از نزد او میروم، خوشحال شد. من شروع به بالا رفتن از نردبان کرده و در همان حال با خود فکر میکردم که همسر او در آن تل آشغال بدنبال چه چیز میگشت که من وقتی او را مشاهده کردم این مرد تا آن حد برآشفته شد. حتی تا همان آخرین دقیقه او حالش بجا نیامده بود و در حالیکه بدنبال من میآمد بی اختیار مطالبی از دهانش خارج میشد و به من یادآوری میکرد که سر ساعت شش صبح برای رفتن حاضر باشم. آنقدر از این مطالب گفت که خودش خسته شد.

منظره اسباب و اثاثیه من که آنها را چند ساعت پیش در قلعه جا گذاشته بودم بار دیگر حال مرا منقلب نمود. ولی من خیلی در آنروز فعالیت کرده و بشدت خسته بودم. بعد شروع به جمع جور کردن اسباب و اثاثیه خود کرده و در آن حال با خود عهد کردم که انتقام خود را بگیرم ولی نقشه گرفتن انتقام را به روز روشن موکول نمودم.

من بار و بنه خود را در یک کیسه جا داده و وقتی آن پر شد شروع به پر کرده کیسه دوم کردم بناگاه به چیزی برخورد کردم که با دیگر خشم و ناراحتی مرا برانگیخت. این همان بالشتک کوچک نارنجی رنگ بود که در همان شب اولی که مادموازل را دیدم، او در خیابان آنرا گم کرده و من آنرا یافته بودم. بعد از آنشب من دیگر آنرا ندیده و کاملاً آنرا فراموش کرده بودم. حالا که جلیقه خود را تا میکردم که در کیسه جا بدهم، این بالشتک کوچک از جیب جلیقه بیرون افتاد.

این اتفاق بار دیگر همه چیز را در مخیله من تداعی کرده و صورت مادموازل در زیر نور فانوس و نقشه هائی که طرح کرده بودم، بخاطر من آمد. من بالشتک را برداشته و آنرا در دستانم چرخانده و باز کردم. پودر سفید رنگ معطری از بالشتک روی زمین ریخت ولی در همین موقع من صدای فرو افتادن جسمی جامد را هم شنیدم. بزمین نگاه کردم که ببینم این چه چیزی بود ولی در ابتدا هیچ چیز بچشمم نخورد. کف اطاق کثیف و نور به اندازه کافی نبود.

من که کنجکاو شده بودم، یک شاخه خشکیده گیاه را روی زمین پیدا کرده و آنرا شعله ور نمودم. شعله آن لحظه ای بیشتر دوام نیاورد ولی همان کافی بود که چشمم به چیزی که بدنبالش میگشتم بیفتد. شاخه دومی محل دقیق آنرا به من نشان داده و من آنرا که یک کریستال کوچک به اندازه یک نخود بود، از زمین برداشتم. کنار آن کریستال دیگر و کریستال های دیگری روی زمین افتاده بود. همه یک اندازه و یک شکل.

من جواهر شناس نبودم ولی اینقدر تجربه داشتم که بفهمم این کریستالها الماس... الماس واقعی بودند. الماس هائی که قیمت آنها سر بفلک میزد. من در همان لحظه در دستم آنقدر پول داشتم که تمام مهمانخانه و املاک اطرافش را ده بار بخرم. آنچه در دست داشتم الماس، این سنگ گرانبه و کمیاب بود. دستانم میلرزید و برای یک لحظه فکر کردم که خواب میبینم. چشمانم را بستم و برای یک دقیقه باز نکردم. ولی وقتی بار دیگر چشمانم را باز کردم، همه الماسها آنجا بود. من با نوک بدر نزدیک شده و آنرا با دقت بسته، زین اسب. کیسه های لباس و بالاپوش خود را پشت در گذاشتم.

بعد سر جای خودم باز گشتم و با استفاده از شعله کوتاه مدتی که ایجاد میکردم با دقت هر چه تمامتر کف اطاق را جستجو نمودم. از هر صدائی قلب من از حرکت باز میایستاد ولی هرگز جستجوی من در قبل، چنین نتیجه درخشانی حاصل نکرده بود. من موفق شدم که شش قطعه الماس کوچکتر و دو عقیق بزرگ در روی زمین پیدا کنم. بزرگترین الماس به گوشه دیوار، در دورترین نقطه افتاده بود و یکساعت برای من طول کشید که آنرا با دقت از شکافی که در آن خود را پنهان کرده، بیرون بیاوم. یکساعت دیگر هم تمام کف اطاق را بار دیگر وجب بوجب بررسی کردم. بالاخره متقاعد شدم که همه جا را گشته و تمام جواهرات را پیدا کرده ام. روی زین اسبم که پشت در گذاشته بودم نشسته و در آخرین لحظات حیات شمع، به ثروت افسانه ای خود خیره شدم.

شمع خیلی زود خاموش شد و من حتی در آن موقع واقعیت این اتفاق را نمیتوانستم باور کنم. بخاطر آوردم که در سال ۱۶۲۵ میلادی دوک باکینگام صدر اعظم انگلستان در زمانی که از پاریس دیدن میکرد، گردن بندی از الماس باخود داشت که نقل محافل شده بود. شاید این الماسها کوچکتر و تعدادشان کمتر بود ولی بدون تردید ارزش آنها بیشتر از پانزده هزار اشرفی طلا بود. و من چنین ثروت هنگفتی را در کف دست خودم داشتم. منکه پانزده هزار پیشیز هم در این دنیا نداشتم.

در تاریکی نشسته و با خود فکر میکردم. اولین مشکل من این بود که چگونه این ثروت هنگفت را حفظ نمایم. در حال حاضر محل مطمئنی در آستر چکمه خود پیدا کرده و آنها را در آنجا پنهان نمودم. سؤال دوم من این بود که چگونه این جواهرات ذیقیمت از بالشتک پودر مادموازل دو کوشفوره سر در آورده بود.

قدری بیشتر که فکر کردم به نتیجه ای رسیدم که شاید منطقی ترین جواب به سؤال من بود و در همین حال چند نکته تاریک دیگر را هم روشن میکرد. حالا میفهمیدم که کلون در راه بین قلعه و دهکده بدنبال چه چیز میگشت. خانم صاحبخانه هم در آشغال هائی را که از خیابان جمع کرده و به اطاقک چوبی منتقل کرده بود بدنبال همین بالشتک میگشت. من حالا متوجه شدم که آن نگرانی و اضطرابی که در قلعه ایجاد شده، بچه دلیل بوده است. گم شدن بالشتک پودر خانم که الماس ها در آن جای داشت، همه این مشکلات را سبب شده بود.

بناگاه جرقه دیگری ذهن مرا بیشتر روشن نمود. من فکر کردم که کشف کرده ام که چگونه الماسها به بالشتک پودر راه پیدا کرده بودند. این خانم دو کوشفوره نبود که آنها را در بالشتک جا داده بود بلکه خود آقای دوکوشفوره آنها را در این بالشتک کوچک پنهان کرده بود. این کشف آخری آنقدر مهم بود که من برای اینکه بر هیجان خود مسلط شوم، مجبور شدم که در طول و عرض اطاق قدم بزنم.

بی تردید او در آنشب وقتی با عجله از مهمانخانه خارج میشد، بالشتک را گم کرده بود. شکی نبود که او آنها را در بالشتک پودر خانمش پنهان کرده بود که اگر دزدان جلوی آنها را گرفتند، بالشتکی که حاوی پودر است توجه کسی را جلب نخواهد کرد.

مکاشفه من به این نیز ختم نشد. من حدس میزدم که این جواهرات خانوادگی آنها بوده و زمانی که من او را در مهمانخانه دیدم قصد داشت که آنها را از مملکت خارج کند که بدست حکومت نیفتد و یا آنها را فروخته و تبدیل به پول نقد نماید. در دو سه روز اول که از مسیر کوهستان بسمت مرز اسپانیا میرفت متوجه گم شدن بالشتک کوچک محتوی جواهرات نشده بود. وقتی متوجه خطای خود شد، از همان راهی که آمده بود برگشته و همه مسیر را بدقت بررسی کرده بود.

هر چه بیشتر به این قضیه فکر میکردم بیشتر متوجه میشدم که آنشب چه کار درستی کرده بودم که رفت و آمد آنها زیر نظر گرفته و سپس به خیابان رفته بودم. این جواهرات هیچ گونه علامت و نشانی نداشتند و بهیچوجه امکان اینکه شناسائی بشوند وجود نداشت. امکان نداشت که کسی بتواند کشف کند که آنها چگونه بدست من رسیده اند. من آنها را از خیابان پیدا کرده بودم و بحق متعلق به خودم بودند. پانزده یا شاید بیست هزار اشرافی طلا و من میبایستی در ساعت شش صبح مهمانخانه را ترک کنم. شاید بهتر بود با این ثروتی که بدست آورده بودم، به اسپانیا رفته و زندگی با شکوهی برای خودم ترتیب بدهم.

من اقرار میکنم که برای انجام اینکار وسوسه شده بود. ولی نه برای طولانی مدت. من بعنوان یک اصیلزاده میتوانستم که با فقر ساخته و مواظب خرج کردن هر شاهی پول خود باشم، ولی ثروتمند شدن از طریق دزدی در شان من نیست حتی اگر مرا جاسوس و ترسو خطاب کرده باشند. چیزی که بذهن من رسید این بود که این جواهرات را به کاردینال بدهم و آزادی خود را تحصیل نمایم.

با این افکار تا ساعت پنج صبح دست بگریبان بوده و در آن موقع که اولین سپیده سحر دمید من موفق شدم که نقشه بعدی خود را طرح نمایم. من از این بابت خیلی راضی شده و بخودم تبریک گفتم. میدانم که این نقشه من خیلی جوانمردانه و بزرگ منشانه نبود ولی من اهمیتی نمیدادم. مادموازل بعد از پیروزی خود بر من، با کمال دلسنگی به من توهین کرد. او با من مانند یک سگ رفتار کرد. بسیار خوب... ما خواهیم دید که مغز چه کسی بهتر کار میکند؟ چه کسی انسان فرزانه تری است؟

در نقشه من یک نکته اساسی وجود داشت و آن اینکه من میبایستی گفتگوئی با او داشته باشم. بعد از آن من مجهز به سلاح جدید و موثر، راه خود را پیدا خواهم کرد. بدیهی است که این کار نمیتوانست ساده باشد. من به این نتیجه رسیدم که وانمود کنم که سوار اسب شده و از آنجا رفته ام ولی در حقیقت بعد از زین کردن اسب، او را در همانجا گذاشته و پای پیاده بسمت قلعه خواهم رفت و در آنجا منتظر خواهم شد که او از قلعه بیرون بیاید. حتی اگر بخاطر حضور صاحبخانه نتوانستم این نقشه خود را عملی کنم، اسب را سوار شده و بعد از طی دو سه کیلومتر در نقطه مناسبی اسبم را به درخت بسته و پیاده از طریق جنگل خودم را به پل چوبی کوچک خواهم رساند. در آنجا من میتوانم درب قلعه را زیر نظر داشته باشم.

به این ترتیب راه من کاملاً مشخص بود و وقتی صاحبخانه مرا صدا کرد که وقت رفتن رسیده است من کاملاً برای همه چیز آماده بودم. من فریاد زدم که همین الان خواهم آمد و بعد یک تاخیر عمدی، زین اسب و بار و بنه خود را برداشتم و پائین رفتم.

در روشنائی مختصر صبح زود، مهمانخانه از آنچه که بود مفلوک تر و تیره تر بنظر میرسید. خانم صاحبخانه پیدایش نشد و آتشی هم در اطاق پذیرائی روشن نشده بود. هیچ صبحانه ای هر چقدر ساده، برای من آماده نبود. من غرشی کردم و گفتم:

"آیا مرا گرسنه و تشنه از اینجا بیرون خواهید فرستاد؟"

صاحبخانه که کنار پنجره ایستاده و بیرون را نگاه میکرد با نیشخندی موزیانه گفت:

"مادموازل برای شما دستور صبحانه ندادند."

من جواب دادم:

" حالا مسئله مهمی نیست... من سر ظهر بشهر مجاور خواهم رسید. "

صاحبخانه با همان نیشخند گفت:

" خوب... شاید هم همینطور باشد. "

من معنای این حرف او را درک نکردم ولی چیزهای دیگری بود که من میبایستی در باره آنها فکر کنم. در را باز کرده و از ساختمان خارج شدم که به اصطبل بروم. در آنجا من به منظور آن مرد پی بردم. در بیرون در داخل خیابان دو مرد در سکوت روی اسب نشسته بودند. یکی از آنها کلون بود . دیگری که افسار یک اسب دیگر، اسب مرا را هم در دست گرفته بود مردی بود که من قبلا او را در مهمانخانه دیده بودم . او مردی خشن و سرد و گرم روزگار چشیده ای بنظر میرسید. هر دو تا دندان مسلح بوده و پیدا بود انتظار مرا میکشیده اند.

من با دیدن آنها متوجه شدم که مشکلات زیادی برای من ایجاد خواهد شد از اینرو به مهمانخانه برگشتم و در را پشت سر خود بستم. صاحبخانه مشغول پوشیدن پوتین هایش بود. من پرسیدم:

" اینجا چه خبر است؟ این مردان اینجا چه میکنند؟ "

او خیلی مختصر گفت:

" دستور این است. "

من گفتم:

" دستور چه کسی؟ "

صاحبخانه گفت:

" آن فقط به من مربوط میشود. ما قصد داریم که شما را از این منطقه اخراج کنیم که البته این بنفع شما خواهد بود. "

من گفتم:

" ولی شاید من نخواهم که این کار را انجام بدهم. "

او بسردی گفت:

" شما آقا از اینجا خواهید رفت . هیچ غریبه ای در این دهکده وجود نخواهد داشت. "

من گفتم:

" آیا میخواهی بگوئی که مرا به اجبار از اینجا بیرون خواهید انداخت؟ "

من عصبی شده بودم ولی چیز دیگری هم وجود داشت که اگر ترس نبود، احساسی بود که از دست این افراد هر کاری بر آمده و وقتی به این فکر افتادم که در جاده های باریک جنگلی، در بالای تخته سنگهای عظیم که برای خروج از منطقه بایستی از آن عبور میکردیم، مرتعش شدم. صاحبخانه گفت:

" به اجبار آقا؟!... حالا هر جور که میخواهید اسمش را بگذارید ولی یک چیز را در نظر داشته باشید. اگر کوچکترین مقاومتی در مقابل ما انجام بدهید، ما بخوبی میدانم که این مقاومت را چگونه پایان بدهیم. "

نفس عمیقی کشیدم و خطری که بطور جدی جان مرا تهدید میکرد طوری واقعی بود که درک کردم تنها راه مقابله با آن اینست که فکر خود را بکار بیاندازم. به این دلیل لحن خود را عوض کرده، خندیدم و گفتم:

" پس برنامه شما همین است؟... در اینصورت هر چه زودتر شروع کنیم بنفع همه خواهد بود. من هم میل دارم که هرچه زودتر خود را به شهر مجاور رسانده و خود را از دیدن شما، معاف نمایم. "

او از جا بلند شده و گفت:

" آقا... اول شما بفرمائید. "

رعشه ای کوچک بر اندام من افتاد چون لحن مؤدبانه او بنظرم خطرناکتر از تهدید های او آمد. من به اخلاق او آشنائی پیدا کرده و مطمئن بودم که که خیال بدی در مورد من دارد.

ولی من تپانچه ای به همراه نداشته و فقط مسلح به شمشیر و کارد بودم. میدانستم که مقاومت در آن لحظه نه تنها بیفایده خواهد بود بلکه بیشک به کشته شدن من منجر خواهد شد. پس برخاسته و بیرون رفتم. صاحبخانه اسباب و اثاثیه مرا بدست گرفت و بدنبال من آمد.

خیابان خلوت بود و فقط آن دو مرد اسب سوار روی زین اسبشان نشسته و بجلو نگاه میکردند. خورشید هنوز در نیامده و هوا سرد و گزنده بود. فکر من به موقعی برگشت که بالشتک کوچک پودر را پیدا کردم. درست در همین نقطه ای بود بود که من لحظه ای توقف کرده بودم. از فکر اینکه چه گنجی با خود دارم کمی دلگرم شدم. ولی رفتار مؤدبانه صاحبخانه و آن دو اسب سوار که فقط به جلو نگاه کرده و ابداء به من کاری نداشتند باعث نگرانی بیشتر من شده بود. در آن لحظه تمایل غریبی در خود احساس میکردم که از سوار شدن بر اسب خودداری کرده و با آنها همراه نشوم. ولی فوراً توجه کردم که هر گونه مقاومتی از طرف من به این افراد بهانه ای را که منتظر آن هستند، ارائه خواهد کرد. من این تمایل را در خود سرکوب کرده و آهسته بطرف اسب خودم رفتم که سوار شوم.

نمیدانم بچه علت ناگهان از طریق استهزا گفتم:

" من تعجب میکنم که چطور به اجازه میدهید که شمشیر خود را همراه داشته باشم؟ "

صاحبخانه خیلی جدی گفت:

" ما از شمشیر شما واهمه ای نداریم. شما آنرا در حال حاضر میتوانید نگاه دارید. "

من جوابی پیدا نکردم. چه جوابی میتوانستم بدهم؟ ... بعد در طول خیابان بدون عجله براه افتادیم. من و صاحبخانه در جلو و کلون و آن مرد خشن در پشت سر ما بجلو میرفتیم. اینکه آنها هیچ عجله ای نداشته و کوچکترین اقدامی برای پنهان کردن مقصود خود در باره من انجام نمیدادند، مرا بیش از پیش نگران کرده بود. من بخوبی میدانستم که آنها در مورد من خود تصمیم خواهند گرفت و خود را مقید به دستورات مادموازل نخواهند کرد. از همه بیشتر من نگران کلون بودم که صورت بیروح و چشمان بی احساس فرو افتاده او به من نشان میداد که بدون ذره ای ترحم، جان مرا خواهد گرفت.

ما با همان سرعت در حدود نیمساعت اسب سواری کرده تا بجائی رسیدیم که برای اولین بار چشم من به قلعه کوشفوره افتاده بود. در میان درختان جوان نارون، ما قدری توقف کردیم که اسب ها نفسی تازه کنند. ولی من فرصت زیادی پیدا نکردم که فکری بکنم چون با تحکم زیاد به من دستور داده شد که حرکت نمایم. در حدود نیم کیلومتر دیگر شهر مجاور در دره ای بزرگ قرار گرفته بود. در نیمه راه ناگهان صاحبخانه خم شد و افسار اسب مرا گرفت و گفت:

"از اینطرف..."

من دیدم که او قصد دارد مرا به یک کوره راهی که در سمت چپ قرار داشت بکشاند. کاملاً مشخص بود که این کوره راه بجائی ختم نمیشود. من اسبم را متوقف کرده و گفتم:

"شما خیال میکنید که من راه را نمیشناسم؟ این مسیر رفتن به شهر اوش نیست."

صاحبخانه گفت:

"ولی ما به شهر اوش نمیرویم."

من با تغییر گفتم:

"پس بکجا خواهیم رفت؟"

"اگر قدری صبر داشته باشید خود شما خواهید دید."

من که دیگر عنان اختیار خود را از دست داده بودم گفتم:

"ولی من بایستی همین الان بدانم من تا اینجا بدون کوچکترین مقاومتی با شما آمده ام و حالا هم اگر به من بگوئید که کجا میرویم، کار شما بهمان سادگی انجام خواهد شد."

او فریاد زد:

" تو احمقی بیش نیستی. "

من جواب دادم:

" اینطور نیست... من فقط از سؤال کردم که مرا کجا میبرید. او گفت؛

" ما شما را به اسپانیا میبریم. حالا خوب شد؟ "

قلبم فرو ریخت و گفت:

" در آنجا شما خیال دارید با من چه کنید؟ "

او جواب داد:

" در آنجا ما شما را تحویل یکی از دوستان خود خواهیم داد. البته اگر شما آرامش خود را حفظ کنید. در غیر اینصورت مسافرت شما خیلی کوتاه خواهد بود و ما هم رنج سفر طولانی را تحمل نخواهیم کرد. حالا آقا... میل شماست... کدامیک را انتخاب میکنید؟ "



فصل ششم

پس نقشه آنها اینطور بود. دو یا سه ساعت اسب سواری از کناره جنگل قهوه ای رنگ ما وارد اسپانیا میشدیم. وقتی از مرز عبور کردیم، من توسط افراد اسپانیائی بنام اسیر جنگی توقیف و بزدان خواهم افتاد چون در آن موقع فرانسه رسماً با اسپانیا وارد جنگ شده بود. یا شاید هم مرا به یکی از آن گروه های قطاع الطريق اسپانیا که نیمی دزد و راهزن و نیمی قاچاقچی بودند تحویل داده یا احتمالاً مرا به دست فرانسویان مخالفان حکومت فرانسه بسپرنند که به اسپانیا پناهنده شده بودند. آنها احتمالاً مرا شناخته و در آنصورت مرگ من حتمی بود.

من که میدیدم کلون با با دقت و تحسین تپانچه خود را بررسی میکند گفتم:

"این راهی بسیار طوانی به اسپانیا است."

صاحبخانه جواب داد:

"راه های دیگری هم هست که از این هم دورتر است. ولی شما میتوانید انتخاب کنید. فقط باید عجله نمائید."

آنها سه نفر بودند و من به تنهائی با آنها که به اسلحه گرم مسلح بودند نمیتوانستم بجنگم. من دیدم که چاره ای ندارم این بود که بانگ زدم:

"اسپانیا... ما به اسپانیا میرویم."

هر سه نفر سر تکان دادند و صاحبخانه عنان اسب مرا رها کرد و ما وارد کوره راه شدیم که بسمت کوه ها میرفت.

در یک مورد من کمی راحتی خیال پیدا کردم. اینطور بنظر میرسید که این مردان قصد جان مرا نداشته و بر عکس اینکه من نگران بودم که در اولین موقعیت مناسب، از پشت مرا بضرب گلوله بقتل برسانند، حال نگرانیم از این جهت برطرف شده و با خیال راحت میتوانستم اسب بتازم. از جهت دیگر اگر من به آنها اجازه میدادم که مرا به اسپانیا ببرند، آدمی مانند من بدون مدارک و محافظ بدست ماجراجویان اسپانیائی میافتادم که در آن شرایط بدنبال یک قربانی میگشتند. در چنین شرایطی، الماس هائی را هم که با خود داشتم کاری در جهت نجات من انجام نمیداد.

در اینحال که آن سه نفر نقشه های خود را برای عبور از مرز بررسی میکردند، من با کمال دقت به جنگل قهوه ای رنگی که در سمت چپ و زیر پای ما قرار داشت مینگریستم. یک سوارکار مسلح از جهت عکس به ما رسید و گفتگوی کوتاهی با صاحبخانه داشت. من اینرا میدیدم ولی فکر من در جای دیگری بود. من مانند آن موش کور

که برای فرار به هر سوراخی سر میکشد، به اطراف نگاه میکردم. سرایشی کوره راه بیشتر و بیشتر میشد و ما رفته رفته ما به قسمت جنوبی دره نزدیک میشدیم. ما در طریق خود چندین بار از رودخانه عریض و پر سرعتی عبور کرده بودیم. کوه های پر برف پشت تپه هائی که سر راه ما قرار گرفته بودند، ناپدید شده و گاهی در این منطقه پر درخت، کوره راه و اطرافش کاملاً تاریک میشد.

البته ما در نزدیکی های ظهر به آنجا رسیده بودیم و آفتاب کاملاً در وسط آسمان بود و این تاریکی کاملاً موقتی بود. من بخوبی میدانستم که تنها راه نجات من اینست که آن سه نفر از از هم جدا کنم و در آنصورت من حریف هر کدام از آنها بتنهائی بودم. دیگر ناامید شده بودم و با دست خالی قصد داشتم به آن سه نفر حمله کنم. ولی در این وقت فکری بخاطرم رسید. یک نقشه خطرناک، ولی در آن موقع چیزی بی خطر در اطراف من وجود نداشت. من دست بجیب کرده و بالشتک کوچک نارنجی رنگ را که گرچه خالی بود ولی من بدون دلیل خاصی آنرا با خود آورده بودم، بیرون آوردم. با دقت بالشتک کوچک را به چهار قسمت تقسیم کرده و انگشتان دستم را در آن تکه ها وارد کردم. قبل از اینکه نقشه خود را عملی کنم میبایستی صبر کنم تا وقتی که به اسبان تشنه خود قدری آب از رودخانه بدهیم. وقتی از اسب پیاده شدیم و آنها مشغول نوشیدن شدند، منم اینطور وانمود کردم که تشنه هستم در رودخانه خم شدم که آب بنوشم. دستم را وارد رودخانه کرده و از بستر رود یک مشت سنگریزه جمع کرده و آرام به جیبی ریختم که قطعات بالشتک در آن بود. قبل از اینکه سوار اسبم بشوم یک سنگریزه با اندازه مناسب بدست آورده و آنرا در داخل یکی از چهار قطعه بالشتک قرار دادم. حالا برای عملیات بعدی حاضر بودم.

صاحبخانه در طرف چپ من حرکت میکرد و آن دو نفر دیگر در پشت ما بودند. کوره راه در این موقع قدری عریض تر و مناسب نقشه ای که من داشتم شد. درختی در نزدیکی جاده نبود و سطح جاده با چمن های ظریفی پوشانده شده بود.

من آنقدر صبر کردم که صاحبخانه تبهکار بعقب برگشت که گفتگوئی با همدستان خود داشته باشد. بمحض اینکه او توجهش بسمت عقب جلب شد من تکه پارچه ساتن نارنجی رنگی را که سنگریزه را در آن قرار داده بودم از جیبم بیرن کشیده، روی زانوی خودم قرار داده و سعی من این بود که با تلنگری آنرا بجلوی پای اسب خود بیاندازم. افسوس که در همان موقعیت بحرانی بدون علت خاصی اسبم جفتکی انداخت که تعادل مرا قدری بهم زده، سنگریزه روی زمین افتاد و تکه پارچه هم از روی زانوی من بداخل یک بوته کنار جاده پرواز کرد و از نظر ناپدید شد. نقشه من با شکست روبرو شده بود.

من بشدت سرخورده شده چون درست همین واقعه میتوانست بار دیگر اتفاق بیفتد و من سه قطعه دیگر پارچه بیشتر نداشتم. ولی در این موقع دست تقدیر بکمک من آمده و صاحبخانه با مرد خشن بر سر حیوانی که از دور دیده میشد، اختلاف نظر پیدا کردند. آن مرد میگفت که آن جانور یک بز کوهی است و دیگری بعکس مطمئن

بود که حیوان یک بز خانگی بیش نیست. خستگی و یکنواختی مسافرت به این اختلاف دامن میزد و صاحبخانه که خیالش از طرف من راحت بود، بعقب نگاه میکرد و با مرد خشن جار و جنجالی براه انداخته بود. حالا من موقعیت دیگری پیدا کرده که یکبار دیگر سنگریزه ای را داخل پارچه ساتن گذاشته و این بار با موفقیت کامل بوسط جاده پرتاب کنم. در همان موقع ما پای خود را به پهلوی اسب صاحبخانه کوبیدم و اسب از جا پرید و بجلو جستن کرد.

صاحبخانه با عجله برگشت و در همان موقع چشمش به این قطعه پارچه نارنجی رنگ افتاد. او تکیه کلام خود را فریاد کرده و گفت:

"وانتر سن گری..."

سپس اسبش را متوقف نمود به پارچه نارنجی خیره شد. منهم متوقف شده و گفتم:

"ابله ... چه خبر شده است؟"

او گفت:

"چه خبر؟... خدای من..."

ولی کلون دیگر از او هم پیشی گرفته و از خودش صداهای عجیب و ترسناکی در میآورد. او خودش را از اسب بیائین پرتاب کرده و روی تکه پارچه افتاد.

صاحبخانه هم دور تر از او نبود و من یک لحظه فکر کردم که آنها بجان یکدیگر خواهند افتاد. خوشبختانه سنگریزه از داخل پارچه بیرون افتاده بود و وقتی آنها کشف کردند که چیزی در پارچه وجود ندارد، قدری آرام شده با این وصف آنها بقدری از پیدا کردن همان پارچه خوشحال شده بودند که تماشای آنها، جالب بود. آنها چهار دست و پا روی زمین افتاده همه جا را بدقت مورد تفتیش قرار دادند. آنها مانند سگ که بدنبال طعمه ای است از اینطرف به آن طرف میرفتند.

مرد خشن با آن موهای آشفته و وحشی و خود من روی اسب خود نشسته و به آمدو نفر نگاه میکردیم. در حالیکه آنها همه جا را بدقت نگاه و بررسی میکردند، ما قدری اسبهای خود را حرکت داده که مزاحم تفتیش آنها نباشند. وقتی من مطمئن شدم که کسی به من نگاه نمیکند دومین تکه پارچه را زیر یک بوته گیاه وحشی پرتاب کردم. مرد مو پریشان هم که به اطراف نگاه میکرد، آنرا یافت و به کلون داد. هیچ کس به من سوءظنی نبرد. سومین و آخرین تکه پارچه را خود من وانمود کردم که پیدا کرده ام ولی به آن دست نزده و صاحبخانه را خبر نمودم. او مانند عقابی روی پارچه فرود آمد و آنرا برداشت. آنها مدتی بدنبال چهارمین قسمت بالشتک در

اطراف تفحص کرده که البته چیزی پیدا نکردند. آنها سه قسمت را پهلوی هم گذاشتند و به این نتیجه رسیدند که قسمت چهارم از دست رفته است.

بالاخره صاحبخانه فریادی زد و گفت؛

"من برمیگردم. من بایستی این خبر را به خانم قلعه برسانم. تکه هائی را که پیدا کرده اید به من بدهید و کلون تو با آنتوان برو. همه چیز خوب و روبراه است."

ولی کلون تکه ای را که پیدا کرده بود در دستش پنهان کرد، کله مخوفش را به سر صاحبخانه نزدیک کرد و بعلا مت نفی تکان داد. او نمیتوانست حرف بزند ولی با اشاره کاملاً روشن کرد که اگر یک نفر بایستی باز گشته و این خبر را برساند فقط خود او خواهد بود.

صاحبخانه با خشونت گفت:

"این مزخرفات چیست؟... ما که نمیتوانیم آنتوان را تنها با این مرد به اسپانیا بفرستیم. آن پارچه را به من بده."

ولی کلون از انجام این کار خودداری کرده و بهیچوجه نمیخواست که امتیاز پیدا کردن کیسه جواهرات نصیب صاحبخانه بشود. من با خودم فکر کردم که حالا است که این دو نفر بجان هم بیفتند. ولی آنها متوقف شده و به من نگاه کردند. من متوجه شدم که این همان لحظه بحرانی است که سرنوشت مرا معلوم میکند. آنها فکر میکردند که با بقتل رساندن من در همانجا، مشکل خود را حل خواهند کرد. ولی محلی که ما در آن ایستاده بودیم بسیار باز واز فاصله خیلی زیاد، میتوانستند ما را ببینند. این راه حل خوبی بنظر آنها نرسید. من قدری خیالم راحت شد.

بعد از قدری تفکر صاحب خانه به کلون بانگ زد:

"بسیار خوب... هردو ما خواهیم رفت. آنتوان بتنهائی او را خواهد برد. همه اینها هم تقصیر توست. حالا تپانچه خودت را به آنتوان بده."

کلون یکی از تپانچه های خود را از کمر باز کرد و به آنتوان مرد خشن با موهای وحشی داد. صاحبخانه گفت:

"آن یکی دیگر را هم بده."

ولی کلون سرش را تکان داد و به تفنگ او اشاره کرد.

صاحب خانه بسرعت قبل از اینکه کلون عکس العملی نشان دهد، تپانچه او را ربود و به همراه تفنگ هر دو را در دست آنتوان گذاشت. بعد به او گفت:

"اگر این آقا تصمیم گرفت که فرار کند یا بر گردد، تو با این اسلحه ها به او شلیک کن. چهار ساعت دیگر به روکا بلانکا خواهید رسید. آنجا کسی منتظر شماست و این مرد را به او تحویل بده. بعد از آن مأموریت تو پایان رسیده است."

ولی آنتوان اینطور فکر نمی کرد. او نگاهی به من کرده و سپس به کوره راهی که در جلوی ما بود خیره شد و گفت که او ترجیح می دهد که بمیرد ولی این کار را بتنهایی انجام ندهد.

ولی صاحبخانه که بشدت عجله داشت که به قلعه باز گردد، او را کنار کشیده و در گوشی مدتی با او گفتگو کرده و بالاخره او را متقاعد کرد که طبق نقشه او عمل نماید.

آنتوان نزد من برگشت و با نوبی گفت:

"آقا... به پیش..."

آن دو نفر دیگر در کنار ایستاده و بمانگاه میکردند. من شانه های خود را بالا انداخته و اسبم را بحرکت واداشتم. چند لحظه بعد ما دو نفر در کنار هم اسب میراندیم. من یکی دو بار سرم را بر گرداندم که ببینم آنهایی را که ما در پشت سر خود گذشته بودیم، چه میکنند ولی آنها کماکان سر جای خود ایستاده و ظاهرا با هم مذاکره میکردند. ولی مرد همراه من از این کار خوشش نیامد و من هم که دنبال درد سر نبودم، شانه های خود را بالا انداخته و بر حسب میل او دیگر بعقب نگاه نکردم.

من در این موقع سعی کردم که به افکار پریشان خودم سر و صورتی بدهم. جای تعجب بود که حالا که در نقشه خود موفقیت پیدا کرده بودم، میدیدم که کار به آن سادگی که تصور میکردم نیست. من موفق شدم که خود را از دست دو دشمن قوی پنجه نجات بدهم ولی آنتوان هم معلوم شد که دست کمی از آنها ندارد. او در فاصله کمی در پشت سر من حرکت میکرد و تفنگش را آماده کرده بود که با کوچکترین اقدام من، به من شلیک کند. گاهی که بر میگشتم که ببینم او چه میکند، تفنگش را بالا می آورد و در حالیکه انگشتش روی ماشه بود میغرید:

"به پیش... آقا..."

در چنین فاصله کمی محال بود که تیر او بخطا برود. من چاره ای نمیدیدم که به همین ترتیب تا اسپانیا و محلی که بنام روکا بلانکا نامیده میشد، با او بروم.

حالا چه میبایستی بکنم؟ تا این موقع کوره راه به انتهای دره رسید و ما به منطقه تخت سنگها رسیدیم. حالا رودخانه که از روی سنگها عبور میکرد، سر و صدای کر کننده ای براه انداخته بود و در جلوی ما آبشار بزرگی نمایان شد. ما وارد قسمتی شده بودیم که برف قسمتی از زمین را فرش کرده و در دورتر قله ' پیک دو میدی ' که سر به فلک برداشته، کاملاً پوشیده از برف بود. من برای چند لحظه محو تماشای این منظره شده بودم که غرش آنتوان که به من دستور میداد ' به پیش... آقا... ' مرا بخود آورد. من بار دیگر براه افتاده و نمیدانستم که چه بایستی بکنم.

این مرد حاضر نبود که با صحبت بکند، در کنار من اسب نمیراند، از اسب خود پیاده نمیشد و توفقی هم نمیکرد. او در سکوت کامل بدنبال من حرکت میکرد. در تمام مدت تفنگش متوجه من بود. ما همچنان از تپه ها بالا میرفتیم و حالا یکی دو ساعتی میشد که ما از بقیه جدا شده بودیم. آفتاب هم پائین رفته و من حدس میزدم که بایستی ساعت سه و نیم بعد از ظهر باشد.

اگر فقط او در دسترس من میآمد و یا چیزی از جایی سقوط میکرد که توجه او را جلب میکرد، برای من این امکان بوجود میآمد که به او حمله کنم. جاده در اینحال کمی عریض تر شده و در دو طرف از برف پوشیده شده بود. هیچ چیز در اطراف بچشم نمیخورد. اینجا منطقه خرس ها و بزهای کوهی بود ولی اثری از آنها هم مشهود نبود. باد سردی وزیدن گرفته بود که به من نشان میداد که به بالای قله رسیده ایم.

خدای من... تبهکارانی که قرار بود مرا تحویل بگیرند، هر لحظه ممکن بود سر و کله اشان پیدا شود. من آهسته بند کلاه خود را شل کرده و اولین باد شدید آنها از سرم ربود و بزمین انداخت. من با صدای بلند ناسزائی گفته، اسبم را متوقف کرده و مشغول پیاده شدن گردیدم. ولی مرد بدذات با فریاد مرا سر جای خود نشاند و بار دیگر غرید:

" به پیش آقا... بحرکت خود ادامه دهید. "

من فریاد زدم:

" ولی کلاه مرا باد برد... در این سرما من احتیاج به کلاه دارم. "

" به پیش آقا وگرنه من شلیک خواهم کرد... یک... دو... "

او قطعاً از پشت به من شلیک میکرد این بود که بدون معطلی براه افتادم. ولی واقعا خشمگین شده بودم. من... ژیل دو برو که برای خودم در پاریس شهرتی داشتم، مانند یک گوساله در چنگال این مرد گاسکون اسیر شده

بودم. این کار نمیتوانست ادامه پیدا کند و کت بسته تحویل قاطعان طریق اسپانیائی شوم. حالا من و این مرد تنها بودیم و گرچه او اسلحه های آتشین داشت ولی بهر حال دست تنها بود.

تنها راهی که بنظرم رسید اعمال زور بود. قلبم بشدت میزد ولی من نقشه حمله خود را در فکرم ترسیم میکردم. من که در جلو حرکت میکردم، متوجه شدم که قدری سنگهای درشت و ریز در جاده ریخته شده و متوجه شدم که مرد تبهکار برای رد شدن از میان آنها احتیاج خواهد داشت که از هر دو دست خود برای هدایت اسبش استفاده کند. من اگر در آن موقع به او حمله میکردم او یا تفنگش را از دست میداد و یا گلوله اش بخواه میرفت.

ولی در همین موقع اتفاق دیگری افتاد که نقشه من نقش بر آب شد. این مرد که تا این لحظه در فاصله کوتاهی پشت سر من حرکت میکرد، حالا طوری به من نزدیک شده بود که صدای نفس کشیدن اسبش را بخوبی میشنیدم. بدون اینکه سرم را برگردانم، از گوشه چشم نگاه کردم و پوزه اسبش را دیدم که تقریباً نزدیک زین اسب من رسیده است. خدای بزرگ... این مرد خود را در دسترس من قرار داده بود. من برای اینکه خوشحالی خود را پنهان کنم، شروع به سوت زدن کردم.

او با صدائی که مانند یک مریض میلرزید به من گفت:

" ساکت باشید... "

من با حیرت بسمت او برگشته و او که رنگ از صورتش پریده بود گفت:

" آقا... ساکت باشید و آرام و بیصدا از این منطقه عبور کنید. "

من که شدیداً کنجکاو شده بودم صدای خود را پائین آورده و گفتم:

" چرا؟!... چرا باید ساکت باشم؟ "

حالا اسب او کاملاً بموازات اسب من حرکت میکرد. در حالیکه میلرزید دوباره گفت:

" مرد... ساکت باش... نمیتوانی ببینی که این محل همان جائیست که آنها به آن نمازخانه شیطان میگویند؟!... این خطرناک ترین جایی است که در این ساعت میتوانستیم در آن باشیم. "

بعد با انگشتی که بشدت مرتعش بود جایی را در میان تخته سنگها به من نشان داد که چندین تخته سنگ بوضعی غیر عادی، بطور عمودی از زمین سر در آورده بودند. من باز هم صدای خود را پائین تر آورده و گفتم:

" خوب... اینها تخته سنگ هستند... از چه چیز بایستی نگران باشیم؟ "

این مرد تبهکار طوری میلرزید که ترسش به خود منم سرایت کرده و رعشه بر اندامم افتاد. او زیر لب گفت:

" در آنجا صلیبی است که کشیش گاباس آنرا تقدیس کرده است. ولی صبح روز بعد صلیب از زمین بیرون آورده شده و به این صورتی که مشاهده میکنی در آمد. آقا... بیائید هر چه زودتر از اینجا برویم. اینجا جای امنی نیست و عناصر شیطان در اینجا حکومت میکنند. مخصوصا بعد از غروب آفتاب هیچ کس از ترس به این طرفها نمیآید. به امید پروردگار شیطان هنوز بخانه برنگشته و ما میتوانیم بدون سر و صدا خود را از اینجا نجات دهیم. "

ترس از شیطان و ایادی او طوری این مرد تبهکار را تحت تاثیر قرار داده بود که بکلی فراموش کرده بود که از خود منم باید بترسد. تفنگش از دستش روی زین افتاده و من دیدم که زانوانش بشدت میلرزد. من نقشه خود را عوض کرده و وقتی اسبهای ما به سنگهایی که در جاده ریخته شده بود رسیدند من وانمود کردم که قصد راهنمایی اسبم را دارم و روی زین خم شدم. من با یک حرکت سریع تفنگ را از دست او خارج کرده و در همان موقع با تمام قدرت اسبم را در جهت مخالف حرکت در آوردم. حرکت من طوری عنیف بود که امکان هیچ واکنشی به مرد تبهکار نداد. من تفنگ را بطرف او نشانه رفته و انگشتم روی ماشه بود.

او به من نگاه کرد و در حالیکه میلرزید و دندانهایش بهم میخورد گفت:

" آیا دیوانه شده اید؟ "

حتی در این لحظه هم او حواسش بیشتر معطوف اطراف بود تا خود من. من با تحکم جواب دادم:

" ایدا ... من کاملا عاقل هستم. ولی منم مثل خود تو از این محل خوشم نمیآید. پس عقب گرد کن و با قدم آهسته جلو برو. سر اسبت را برگردان رفیق... در غیر اینصورت هر بلائی بسرت بیاید، تقصیر خودت خواهد بود. "

او مانند یک بره اطاعت کرد و او در جلو و من پشت سر او، از ارتفاعات بسمت پائین حرکت کردیم. این دقیقا همان راهی بود که چند دقیقه پیش از آن بالا آمده بودیم با این تفاوت که اینک تفنگ در دست من بود. ما هردو خوشحال بودیم که نماز خانه شیطان را پشت سر میگذاریم.

بعد از طی مسافتی در حدود دو کیلومتر بجائی رسیدیم که خود من احساس امنیت بیشتری میکردم. من به او فرمان دادم که توقف کند و بانگ زدم:

" کمر بند خود را باز کن و آنرا بزمین بیانداز ... یک حرکت اضافی و یا برگشتن بطرف من، شلیک خواهم کرد. "

او مانند یک بره از من اطاعت کرده و من در حالیکه کماکان به او نشانه رفته بودم از اسب پیاده شده، تپانچه ها و همه چیزهای دیگر را برداشته، دوباره سوار شده و حرکت کردیم. کم کم او شروع به صحبت کرد و از من پرسید که کجا خیال دارم برویم.

من گفتم:

"از همان راهی که آمدیم برگشته و به شهر اوش خواهیم رفت. او با سر افکندگی گفت:

"تا یکساعت دیگر هوا تاریک خواهد شد."

من گفتم:

"میدانم و از این جهت ما شب را در جای مناسبی در زیر آسمان سر خواهیم کرد."

و ما همین کار را هم کردیم. تا وقتی که ما به حاشیه جنگل درختان نارون رسیدیم هنوز هوا کاملا تاریک نشده بود. در آنجا من یک گوشه مناسبی که قدری با جاده فاصله داشت و در مقابل باد سرد محفوظ بود را انتخاب کرده و از او خواستم که یک آتش درست کند. خود من اسبها را در همان نزدیکی به درخت بسته و حالا فقط مسئله شام باقی مانده بود. من یک قطعه نان با خود داشتم و آنتوان نان و یک پیاز داشت. ما شام خود را در سکوت صرف کردیم و سپس در دو طرف آتش، روی زمین نشستیم.

بعد از شام من متوجه مشکل اساسی خودم شدم. من نمیتوانستم تصور کنم که چطور میتوانم در این شب استراحت کرده و بخوابم. من در زیر نور شعله های آتش چشمان این مرد را میدیدم که با دقت به من نگاه کرده و شکی نداشتم که در اولین فرصت انتقام خودش را از من خواهد گرفت. برای من فقط یک راه باقی مانده بود و آن اینکه در جا به او شلیک کنم و خود را از شر او خلاص نمایم.

ولی من در زندگی هرگز یک مرد بیرحم و خونریز نبوده و دلم راضی نمیشد که چنین کاری را در حق یک انسان بیدفاع انجام بدهم. سکوت کوهستان و آسمان را با کشتن یک انسان نمیتوانستم بهم بزنم. من دیگر حتی فکرش را هم نمیتوانستم بکنم. او خیلی زود مانند یک سگ خود را حلقه کرد و کنار آتش بخواب رفت. برای دو ساعت دیگر من بیصدا روبروی او نشسته و بفکر فرو رفته بودم. بنظرم میرسید که قمارخانه زاتون، انداختن طاس و بازی با اوراق گنجفه خاطراتی مربوط به چندین سال پیش است. من از جا بلند شده، آتش را با لگد خاموش کرده، تفنگ را برداشتم و در روی تخته سنگها شروع به قدم زدن کردم.

روز بعد در ساعت سه بعد از ظهر که هوا با تابش آفتاب کاملا گرم شده بود، ما از سربالائی جاده شروع به بالا رفتن کردیم. یک پسر بچه یک تعداد خوک را میچراند. من به همراه خود گفتم:

" ما در اینجا از هم جدا میشویم. "

نقشه من این بود که برای مسافتی در جاده اوش اسب بنازم تا این مرد از آن محوطه دور شود. سپس اسب خود را در جنگل به درختی بسته و پای پیاده خود را به پشت دیوار قلعه برسانم. آنتوان جواب داد:

" هرچه زودتر بهتر... و امیدوارم که هرگز قیافه شما آقا را دیگر نبینم. "

وقتی ما بجائی که جاده به دو شاخه تقسیم میشد رسیدیم، قبل از اینکه از هم جدا شویم پسر بچه خوک چران که ما را دیده بود جلو آمد و فریاد زد:

" سفر بیخطر ... "

مرد همراه من با بیحوصلگی گفت:

" چه خبر شده است؟ "

" آقا... سربازان به دهکده آمده اند. "

آنتوان با ناباوری گفت:

" سربازان؟ "

پسر بچه روی زمین آب دهان انداخت و گفت:

" بله... سه دسته سرباز... آنها از شهر اوش آمده اند. "

آنتوان که صورتش از غیظ سرخ شده بود برگشت و به من نگاه کرد و گفت:

" نفرین بر شما... اینهم بایستی کار شما باشد. حالا ما همه بدبخت شده ایم. اگر آن تفنگ دست من بود همین بیدرنگ شما را مثل یک موش صحرائی میکشتم. "

من با خشونت جواب دادم:

" ابله ... آرام باش. منم مانند تو از این قضیه ادا اطلاعی ندارم. "

که این حرف کاملا درست بود کاردینال مرا به آنجا فرستاده بود که بدون ایجاد سر و صدا ماموریت خود را انجام دهم و حالا معنی این لشکر کشی چیست؟ این اقدام درست بر عکس چیزی بود که او میخواست. شاید آن تاجران دوره گرد که من طبق نقشه ای که کشیده بودم، از کاردینال بدی گفتم، آنرا به فرمانده پادگان شهر اوش گزارش کرده و او به این خاطر دهکده را اشغال کرده بود. ولی این احتمال ضعیف بود چون کاردینال بکسی اجازه نمیداد که در چنین مواردی سر خود تصمیم بگیرد. در اینجا فقط یک چیز مشخص بود. من میبایستی وارد دهکده بشوم. به آنتوان گفتم:

" من بایستی شخصا در این مورد تحقیق کنم. راه بیفت برویم. "

او شانه های خود را بالا انداخت و گفت:

" من نخیر... من سر و کاری با سربازان ندارم. "

من با بیقیدی سرم را تکان داده و از یکدیگر جدا شدیم. بیست دقیقه بعد من وارد دهکده شدم و ملاحظه کردم که واقعا همه چیز در آنجا عوض شده است. هیچ کس از اهالی ده در آنجا دیده نمیشد. شاید آنها خود را در کلبه های خود پنهان کرده یا مانند آنتوان فرار را بر قرار ترجیح داده بودند. درها و پنجره های خانه ها بسته شده ولی خیابان پر از سربازان دولتی بود که اغلب در نزدیکی مهمانخانه دور هم جمع شده و با هم صحبت میکردند. در یک فضای باز در میان ردیف خانه ها، تعداد زیادی اسب را در نزدیکی یکدیگر قرار داده و آنها مشغول خوردن جیره غذائی خود بودند. صدای خنده سربازان تمام فضا را پر کرده بود.

وقتی من سوار بر اسب به مهمانخانه نزدیک شدم، یک استوار سالمند با دقت به من نگاه میکرد و از عرض خیابان عبور نمود که از من بازجوئی کند. خوشبختانه دو گماشته ای که من با خود از پاریس آورده و آنها را در شهر اوش در پادگان گذاشته که منتظر دستورات من باشند، با دیدن من جلو آمده ولی من به آنها اشاره کردم که با من گفتگو نکنند. ولی تردیدی نبود که آنها به استوار گفته بودند که من آن مردی نیستم که آنها بدنبالش هستند چون استوار از نیمه راه برگشت و من دیگر او را ندیدم.

بعد از اینکه اسب خود را در جای مناسبی در پشت مهمانخانه قرار دادم با قدری زحمت از میان سربازان عبور کرده و وارد مهمانخانه شدم. اطاق سابق من توسط تعدادی افراد ناشناس اشغال شده و من برای مدتی با سر در گمی در میان دود و دم ایستاده بودم. بعد صاحبخانه در مسیر خود از کنار من عبور کرد و چشم ما بیکدیگر افتاد. او با دیدن من طوری یکه خورد که پارچی که در دست داشت روی زمین رها کرد، زیر لب ناسزائی گفت و مانند دیوانه ها به من خیره شد.

سربازی که شراب او در پارچ بود مشت خود را جلوی صورت او گره کرد و بانگ زد:

" آهای مردک... حواست کجاست. بکجا خیره شده ای؟ "

صاحبخانه که بشدت میلرزید زیر لب گفت:

" ابلیس... خود ابلیس ... "

" پس بگذار منم نگاهی به این ابلیس تو بیاندازم . "

و وقتی برگشت و چشمش به من افتاد که خیلی نزدیک او ایستاده بودم یکه خورد و به من نگاه کرد. من گفتم:

" در حال حاضر من در خدمت شما هستم ولی دوست من ... کمی بعد وضع عوض خواهد شد. "



فصل هفتم: ضربه کاری

معمولا رفتار من طوریکست که در دیگران ایجاد احترام میکند. به این جهت وقتی صاحبخانه از وحشت اولیه خود رها شد و مشغول خدمتگزاری به من گردید، شام خود را سفارش داده و و بعد از دو روز که تقریباً چیزی نخورده بودم برغم حضور سربازان، غذای خوب و مفصلی صرف کردم. جمعیتی هم که در اطاق حاضر بودند خیلی زود متفرق شده، خیلی از آنها برای مواظبت از اسبهای خود و بقیه هم بدلائل مختلف از اطاق بیرون رفتند. دو سه نفر در اطاق بیشتر باقی نمانده بودند و در بیرون آفتاب غروب کرده و سر و صدائی که از خیابان بگوش میرسید، خیلی کمتر شده بود. اطاق با شعله های آتش روشن شده و در زیر این نور مختصر اطاق راحت و خوبی بنظر میرسید. من برای بیستمین بار با خود فکر میکردم که حالا چه بایستی بکنم. سؤال کنم که سربازان در اینجا چه میکنند و آیا من بایستی برای استراحت شبانه از آنجا بروم و یا سر جای خودم بمانم. بالاخره در اطاق که برای بیشتر از یکساعت بدون وقفه روی پاشنه خود میچرخید، بار دیگر باز شده و یک زن وارد اطاق شد.

این زن یک شال بزرگ بر سر خود انداخته و پاهایش برهنه بود. دامن بزرگ او که از پارچه ای خشن درست شده بود، در یکی دو قسمت پارگی پیدا کرده بود. در یک دست یک قمقمه با خود داشت و دست دیگرش که شال را روی سرش نگاه میداشت، قهوه ای رنگ و کثیف بود. بیشتر که در وضع او مطالعه کردم به این نتیجه رسیدم این زن یکی از همسایه هاست که حالا که مهمانخانه قدری خلوت شده بود برای گرفتن قدری شیر برای کودکش به آنجا آمده است. من دیگر به این زن توجهی نکردم و در افکار خودم غوطه ور گردیدم. ولی این زن برای اینکه خود را بخانم صاحبخانه که مشغول ور رفتن به آتش کوره بود، برساند میبایستی از نزدیک من عبور میکرد و من اینطور فکر کردم که از زیر شالی که به سر انداخته بود چشمش به من افتاد. او طوری مشوش گردید که چیزی نمانده بود که بداخل کوره بیفتد. فریاد کوچکی از گلویش بیرون آمد. او خود را بزحمت به خانم صاحبخانه رساند و چیزی در گوش او گفت. اگر کسی نمیدانست که چه اتفاقی افتاده فکر میکرد که این زن روی یک شاخه شعله ور پا گذاشته است.

ولی فکری دیگری بذهنم رسید و آهسته و آرام از جای خود بلند شدم. پشت زن تازه وارد به من بود ولی در قد و قامت و راه رفتن او چیزی بود که بنظر من آشنا میآمد. من آنقدر صبر کردم که نجوای او با خانم صاحبخانه تمام شود و وقتی خانم صاحبخانه ظرف او را از مایعی که در کتری بود پر کرده و بدست او داد، وی بسمت در براه افتاد. من یک قدم جلو آمده و سر راه او ایستادم. نگاه ما با هم متقاطع شد. سر تا پای زن بلرزه در آمد و من فهمیدم که در حدس خود اشتباه نکرده بود. من مثل اینکه با یک دختردهاتی حرف میزنم گفتم:

" دختر جان... این ظرف برای شما خیلی سنگین است، بگذارید من آنرا برای شما حمل کنم. "

یکی از مردانی که هنوز در اطاق مانده بود با صدای بلند خندید و دیگری آهسته به خواندن ترانه ای مشغول گردید. این زن از ترس یا خشم مرتعش شد ولی سکوت خود را حفظ کرده و گذاشت که ظرف را از دست او بگیرم. من بطرف در رفته و در را باز کردم. او هم بدون اراده از در خارج شد. با بسته شدن در، همه جا تاریک شد و ما دو نفر در خیابانی که با غروب آفتاب هر لحظه تاریک تر میشد ایستاده بودیم. من مؤدبانه گفتم:

" مادموازل... برای شما در این وقت شب امنیت کافی وجود ندارد که بتنهائی بخانه برگردید. شما ممکن است که با آدمهای بی ادب یا مست برخورد پیدا کنید. به من اجازه بدهید که تا خانه شما را همراهی کنم. "

او بشدت میلرزید و من حتی صدای هق هق گریه او را شنیدم. ولی جوابی نداد و بسرعت در جهت قلعه براه افتاد. او سعی میکرد که در سایه خانه ها حرکت کرده و من هم ظرف در دست به همراه او قدم برمیداشتم. در تاریکی من بی اختیار با خودم لبخند میزدm. من میتوانستم مجسم کنم که تا چه حد او خشمگین و ناتوان شده است. این کم و بیش همان انتقامی بود که من بدنبالش بودm. من سر صحبت را باز کرده و گفتم:

" بسیار خوب مادموازل... مستخدمین شما کجا هستند؟ "

او با چشمانی که خشم از آن میبارید به من نگاه کرده، صورتش مظهر مجسم تنفر بود. بعد از آن من دیگر چیزی نگفته و او را بحال خود گذاشتم. ما به آخر خیابان دهکده رسیدیم جائی که ردیف خانه ها تمام گشته و جنگل شروع میشد. در آنجا او مانند یک جانور وحشی که به گوشه ای کشانده شده توقف کرد و غرید:

" از من چه میخواهید؟ "

من بسرودی جواب دادم:

" من میخواهم که شما در امنیت کامل بخانه برگردید. عبور از جنگل برای یک زن تنها در تاریکی شب میتواند عواقب وخیمی در بر داشته باشد. "

" اگر من این کمک را نخواهم چه خواهد شد؟ "

" مادموازل ... شما در این مورد از خود اختیاری ندارید. شما خواه ناخواه به همراه من بخانه بر خواهید گشت و در مسیر ما هم گفتگوئی خواهیم داشت. ولی این گفتگو در اینجا صورت نخواهد گرفت چون هر لحظه ممکن است کسی سر برسد. من میل دارم که با شما بطور مفصل صحبت کنم. "

او گفت:

" بطور مفصل؟... "

" بله مادموازل... بطور مفصل... "

من دیدم که او مرتعش شد ولی گفت:

" اگر من حاضر نباشم که با شما صحبت کنم، چه خواهد شد؟ "

من بسر دی گفتم:

" در آنصورت من سربازان را صدا خواهم کرد و به آنها خواهم گفت که شما چه کسی هستید. این کاریست که من میتوانم انجام بدهم ولی میل ندارم که کار به اینجا بکشد. این کار ابلهانه ای خواهد بود که من به این طریق شما را تنبیه کنم. من راه بهتری برای انجام این کار پیدا کرده ام. مادموازل... من مستقیماً نزد کاپیتان فرمانده خواهم رفت و به او خواهم گفت که اسب چه کسی در اصطبل مهمانخانه قرار داده شده است. یکی از سربازان این را به من گفت و آنها فکر میکردند که این اسب متعلق بیکی از افسران آنهاست. ولی من از شکاف در بداخل اصطبل نگاه کرده و اسب را شناختم. "

خانم بی اختیار غرشی کرد ولی ساکت ماند. من باکمال بی رحمی گفتم:

" آیا شما ترجیح میدهید که من نزد کاپیتان بروم؟ "

او شال را از سر خود انداخت و به من نگاه کرد . سپس گفت:

" ای ترسو... ای ترسو... اگر من همراه خود یک کارد داشتم... "

من جواب دادم:

" مادموازل... ولی شما خوشبختانه کاردی همراه ندارید. دختر خوبی باشید و فکر کنید که کدام راه را انتخاب میکنید. آیا من با اطلاعاتی که دارم نزد کاپیتان میروم و یا اینکه من با شما میآیم؟ "

او با خشونت گفت:

" آن ظرف را به من پس بدهید. "

من همین کار را کردم . او با یک حرکت عنیف و وحشیانه، قمقمه را بداخل جنگل پرتاب کرده و گفت:

" بیائید... خداوند شما را بخاطر این کار روزی تنبیه خواهد کرد. "

بدون یک کلمه حرف دیگر او وارد باریکه راه هائی شد که یکبار در تعقیب او من ساعتها در جنگل گم شدم. ولی اینطور بنظر میرسید که او که از بچگی در آن منطقه بزرگ شده بود تمام این کوره راه ها و حتی درختانی را که از ریشه در آمده بودند میشناخت. در آن تاریکی میبایستی خیلی سریع راه بروم که بتوانم خودم را به او برسانم. من بیاد اولین مرتبه ای که وارد قلعه شده و کلون در را بروی من باز کرده بود افتادم. در آن موقع من از هیچ چیز سر در نمیآوردم و آینده برای من بکلی تاریک بود. ولی حالا همه چیز مانند روز برایم روشن و واضح شده بود. فرمانده با سربازانش ممکن است اینجا آمده باشند ولی در واقع سر نخ همه در دست من بود.

وقتی به پل چوبی کوچک رسیدیم، چراغهای قلعه از دور بچشم ما خورد. تمام پنجره ها روشن بود و بدون تردید سربازانی که آنجا را اشغال کرده بودند، مشغول خوشگذرانی بودند.

من به آرامی گفتم:

" حالا مادموازل من بایستی از شما خواهش کنم که قدری در اینجا توقف کرده و به مطالبی که بشما میگویم توجه کنید. بعد از آن شما آزاد هستید که هر کجا میخواهید بروید. "

او گفت:

" هر حرفی دارید با عجله بیان کنید چون من از همان هوائی که شما تنفس میکنید نمیتوانم استفاده کنم. تنفس شما هوا را آلوده و سمی میکند. "

من آهسته گفتم:

" آه... آیا شما فکر میکنید که با گفتن چنین مطالبی کار خود را ساده تر میکنید؟ "

او گفت؛

" شاید شما میل داشته باشید که من تملق شما را بگویم. "

من جواب دادم:

" شاید هم اینطور نباشد... با وجود این من بایستی بگویم که شما مرتکب یک اشتباه بزرگ میشوید. "

او نفس عمیقی کشید و گفت:

"چه اشتباهی؟"

من گفتم:

"شما فراموش میکنید که بغیر از نفرت، شما باید از من وحشت هم داشته باشید. بله مادموازل... باید از من بترسید. آیا شما فکر میکنید که من نمیدانم که شما در لباس مبدل در این وقت شب در اینجا چه میکنید؟ شما فکر میکنید که من نمیدانم آن قمقمه سوپ را برای چه کسی بخانه میبردید؟ و حالا چه کسی است که باید تا فردا صبح روزه بگیرد؟ من بشما میگویم که من همه این چیزها را میدانم. خانه شما پر از سرباز شده و مستخدمین شما تحت نظر بوده و اجازه خارج شدن از خانه را ندارند. شما اجبار پیدا کردید که خودتان برای تهیه غذا برای آن آقا در این وقت شب بیرون بروید."

او نرده های اطراف پل را گرفت انگار که میافتاد. در روشنائی مختصری که وجود داشت من صورت رنگ پریده او را میدیدم. من در آخر غرور او را پایمال کرده بودم. بعد از قدری تفکر به من گفتم:

"قیمت شما در چه حد است؟"

من با کلماتی شمرده در حالیکه بهیچوجه فکر نمیکردم که بتوانم به این صورت انتقام بگیرم، جواب دادم:

"من به این سؤال شما جواب خواهم داد. در حدود دو هفته پیش آقای دو کوشفوره در یک شب اینجا را با یک بالشتکی نارنجی رنگ که در آن پودر سفید معطری ریخته شده بود، ترک نمود."

فریاد کوچکی از گلوی او خارج شده و قد راست کرد. او بسختی نفس میکشید. من در ادامه گفتم:

"مادموازل... شما خوب میدانید که بغیر از پودر معطر، در آن بالشتک چیزهای دیگری هم بود. حالا هرچه بود آقای دوکوشفوره آنرا گم کرد. یک هفته بعد او به اینجا آمد که شاید بتواند آنرا پیدا کند."

این دختر خانم به من خیره شده بود و تو گوئی فراموش کرده بود که نفس بکشد. من ادامه دادم و گفتم:

"مادموازل... شما ترتیب یک تفحص بزرگ را دادید. مستخدمین شما تمام منطقه را جستجو کردند. زن صاحبخانه هتل تا نیمه های شب در میان آشغال های خیابان بدنبال گمشده شما میگشت. تمام این تلاش ها بیهوده بود چون در تمام مدت، این کیسه کوچک در جیب من بود."

او فریاد زد:

" بفرمائید ... اینهم یکی دیگر از دروغهای شما... این کیسه تکه پاره شده و در چندین فرسنگی اینجا در کوره راهی پیدا شد."

من جواب دادم:

" در همان جایی پیدا شد که من آنرا بزمین انداختم. لازم بود که آن بدذات های پست فطرت را گمراه کرده که بتوانم خود را به اینجا و بشما برسانم. شما خانم یک اشتباه بزرگ مرتکب شدید. اگر به من اعتماد کرده بودید کار به اینجاها نمیکشید. من آنقدر هم بیخاصیت نیستم. من دارای یک دست برای محافظت، یک مغز برای خدمت و همانطور که بعدا بشما ثابت خواهم کرد یک قلب برای دوست داشتن . هستم.

او بار دیگر شروع بلرزیدن کرد. من گفتم:

" در آن بالشتک نارنجی رنگ شما تعداد هیجده سنگ قیمتی پنهان کرده بودید. "

او جوابی نداد ولی با دقت بحرفهای من گوش میداد. او طوری محو حرفهای من شده بود که اگر یک گردان سرباز پشت سر او میآمدند، متوجه حضور آنها نمیشد.



فصل هشتم: ضربه کاری ادامه دارد

من از جیب جلیقه خود بسته ای کوچک بیرون آوردم که با چرم نازک و نرم پوشیده شده بود. آنرا جلوی او نگاه داشته و گفتم:

"این را با دقت و احتیاط باز کنید. فکر میکنم که این همان چیزی باشد که برادر شما گم کرده بود. مادمازل... من صد در صد مطمئن نیستم که تمام قطعاتی که در بسته گمشده بود، در این بسته باشد چون من در اثر یک اشتباه همه آنها را کف اطاقم پخش کردم. هرچند که با کمال دقت تمام گوشه کنارهای اطاق را جستجو کردم، ممکن است نتوانسته باشم که همه آنها را پیدا کنم. اگر کم و کسری هست میل دارم بدانید که من از آن بیخبرم."

او آهسته بسته را گرفت و با احتیاط آنرا باز کرد. انگشتان دستش میلرزید. در زیر نور ماه ناگهان برق سنگهای قیمتی بچشم ما خورد. چنین است این سنگ کمیاب که زندگی تعداد زیادی از خانمها را نابود کرده و شرافت مردان را هم از بین برده است. در حالیکه ما دونفر به این جواهرات خیره شده بودیم من از خودم تعجب میکردم که چگونه به وسوسه نفس غالب شده و آنرا به صاحبش باز گردانده ام. او پس از چند مرتبه کوشش بی ثمر برای شمارش سنگها، رو به من گرده و گفت:

"من نمیتوانم اینها را بشمرم. شما به من بگوئید که چه تعداد از آنها در اینجا هست."

"هیجده... هیجده سنگ در دست شماست."

"بله... از اول هم تعداد آنها هیجده عدد بوده است."

او بسته بست ولی بار دیگر آنرا باز کرد و به آنها خیره شد. اینکار را دو مرتبه تکرار نمود مانند اینکه اطمینان نداشت که این سنگها الماس واقعی باشد. شاید هم فکر میکرد که تمام این ها را در رویا مشاهده کرده است. بعد ناگهان با چهره ای در هم و مهاجم بسمت من برگشته و گفت:

"خیلی خوب... مرد... به من بگو که قیمت تو چقدر است؟... قیمت تو؟ ..."

من خیلی جدی گفتم:

"مادمازل... به جواب این سؤال هم خواهیم رسید. مسئله مشکلی نیست. آیا بخاطر میآورید که من در یک بعد از ظهر شما را تعقیب کرده و شما وارد کوره راه های جنگل شدید؟ این واقعه در حدود یکماه پیش اتفاق افتاد ولی بنظر من همین دیروز بود که من در جنگل کاملاً گم شدم. من بدنبال شما میآمدم که این بسته را

بشما تسلیم نمایم ولی شما به من نسبت های ناروا داده و توهین های زیادی کردید که من میل ندارم که خاطر شما را با بازگو کردن آن، مکدر نمایم. و اما در مورد قیمت من؟... تنها چیزی که من در برگرداندن جواهرات شما طلب میکنم اینست که ناسزاها و نسبت های بدی را که به من دادید، پس بگیرید. "

او گفت:

" من منظور شما را درک نمیکنم؟... "

من حرفهایی را بیان کرده بودم آهسته و شمرده بار دیگر تکرار کرده و سپس گفت:

" مادموازل... من در عوض پس دادن جواهرات چیزی را که طلب میکنم اینست که نسبت های ناروایی که به یک اصیل زاده که هیچ قصدی جز خدمت بشما نداشت، پس بگیرید. "

" پس تکلیف این جواهرات چه میشود؟ "

" این جواهرات حق من نیست و متعلق به خود شما میباشد. این سنگها برای من کوچکترین ارزشی ندارند. مادموازل جواهرات را بردارید و به من بگوئید که نسبت هائی را که به من دادید، درست نبود. "

او مانند یک حیوان وحشی به من نگاه کرده و گفت:

" ولی این تمام داستان نیست؟... شما چه چیز دیگری میخواهید؟ ... برادرم را؟... با او چکار خواهید کرد؟ "

" مادموازل... از شما خواهش میکنم که بیشتر از آنچه من در باره برادر شما میدانم، به من اطلاعات ندهید. من نمیخواهم خودم را در آن قضیه داخل کنم. ولی شما درست میگوئید. یک چیز هست که من از شما درخواست میکنم. "

او آهی کشید و ساکت ماند. من در ادامه آهسته گفتم:

" من از شما میخواهم که برای چند روز مرا در قلعه نگاه دارید تا وقتی سربازان آنجا را ترک کنند. به من گفته شده که بیست سرباز و دو افسر در خانه شما جای گرفته و برادر شما هم در خانه نیست. مادموازل ... من از شما خواهش میکنم که مرا بجای برادر خود تصور کرده و به من اجازه بدهید که از شما و خانم دو کوشفوره در غیاب ایشان، در مقابل این افرادی که خانه شما را اشغال کرده اند، محافظت نمایم. "

دوشیزه کوشفوره چند لحظه ساکت ناد و سپس ناگهان برگشته و بسرعت از روی پل رد شده و مرا در آنجا تنها گذاشت. من قدری در آنجا ایستاده و متحیر بودم که دلیل این حرکت عجیب او چه میتواند باشد. دقیقه ای بعد در حالیکه میگریست با زگشت و با صدائی لرزان گفت:

" آقای دو برو... آیا چیز دیگری هم هست که شما طلب کنید؟ جریمه کاری را که کرده ام باید پس بدهم؟ "

منکه بطور کامل پیروز شده بودم گفت:

" هیچ چیز دیگری نیست... "

او شالش را روی سرش انداخت و من دیگر نمیتوانستم صورتش را ببینم. سپس زیر لب گفت:

" این تمام چیزی است که شما در عوض باز گرداندن این ثروت بزرگ از من میخواهید؟ "

من جواب دادم:

" این تنها چیزی است که من از شما انتظار دارم. "

او آهسته ولی محکم گفت:

" این درخواست شما مورد قبول واقع شد. میبخشید که اگر من کاملاً قادر نیستم که از این سخاوتمندی بزرگ شما بطور کامل تشکر کنم ولی من در حال حاضر چیز دیگری نخواهم گفت. من طوری تحت تاثیر این وقایع قرار گرفته ام که درست نمیتوانم فکر کنم. گاهی تصور میکنم که همه اینها یک رویا بیش نیست. خانواده ما دچار گرفتاری بزرگی شده است. من از شما آقای دو برو میخواهم که مرا عفو کنید. من میلرزم و پاهایم یخ کرده است. میتوانم از شما خواهش کنم که مرا تا خانه برسانید؟ "

من بانگ زدم:

" مادمازل... من حیوانی بیش نیستم. من شما را پا برهنه در این سرما در اینجا نگاه داشتم. "

" آقا... هیچ مانعی ندارد... از برکت جوانمردی و سخاوت کم نظیر شما، قلب من گرم است و همان برای من کافیست. "

بعد بسمت خانه براه افتاد. نقشه ای که من کشیده بودم بطور کامل اجرا شده و به موفقیت رسیده بود. یکبار دیگر در تاریکی بعد از عبور از رودخانه، بسمت قلعه کوشفوره میرفتم ولی این بار بعنوان یک میهمانی که

مقدمش را گرمی میدارند. جائی در پشت سر ما و احتمالا در دامنه جنگل آقای کوشفوره خود را پنهان کرده بود. در خانه او حالا متجاوز از بیست نفر افراد نظامی که از شهر اوش آمده بودند، جا گرفته و مادموازل و من در سکوت، دوش بدوش بطرف قلعه حرکت میکردیم.

ما بقلعه رسیدیم و من پیشنهاد کردم که او از همان دری که خارج شده بود وارد قلعه شده و ماجرا را برای کلون تشریح کرده و به او دستور بدهد که مرا از درب اصلی قلعه داخل نماید. مادموازل گفت:

" آنها به من اجازه نمیدهند که کلون را ببینم. "

" پس شاید بهتر باشد که شما به ندیمه خود بگوئید که به او پیغام شما را برساند که در را روی من باز کند. اگر دستور شما نباشد کلون بی تردید مشکلات زیادی ایجاد خواهد کرد. "

" آنها اجازه نمیدهند که ندیمه های ما با ما تماس حاصل کنند. "

من با تعجب گفتم:

" شما که زندانی نیستید که آنها چنین رفتاری با شما در پیش گرفته اند. "

مادموازل جوابی نداد و فقط خندید و لختی بعد گفت:

" آیا واقعا ما زندانی نیستیم؟... شاید هم واقعا زندانی نباشیم چون کاپیتان ' لارول ' به ما گفت که اگر احساس تنهائی میکنیم، او با کمال میل ما را در اطاق پذیرائی خواهد پذیرفت. "

من گفتم:

" آیا آنها اطاق پذیرائی شما را هم اشغال کرده اند؟ "

او بتلخی جواب داد:

" این اطاق محل کار آنهاشده است و او و ستوان تحت فرمان او در آنجا مینشینند. ولی من فکر میکنم که ما شورشیان استحقاق آنها داریم. ما باید خدا را شکر کنیم که حد اقل اجازه داریم به اطاق خواب خود برویم. "

من گفتم:

" بسیار خوب... پس من باید خودم از عهده کلون بر بیایم. ولی من از شما مادموازل یک خواهش دارم. من از شما انتظار دارم که فردا صبح سر ساعت همیشگی به اتفاق مادام دو کوشفوره پائین آمده و به اطاق غذا خوری بیایید. "

او گفت:

" من ترجیح میدهم که این کار را نکنم. "

" آیا شما از چیزی میترسید؟ "

" نخیر آقا... من از چیزی وحشت ندارم ولی... "

من گفتم:

" ولی شما خواهید آمد. "

او آهی کشید و گفت:

" بسیار خوب... اگر شما میل داشته باشید، من همین کار را خواهم کرد. "

او اینرا گفت و سپس به پشت ساختمان رفت که از آنجا وارد شود. من در دل به این نحوه پاسداری این سربازان میخندیدم و بعید نمیدانستم که خود آقای دو کوشفوره در همین موقع با خانمش در باغ نشسته و با هم در کمال آرامش در حال گفتگو باشند. ولی خوب این راه و روش سربازان است. آنها همیشه با طبل و شیپور در ساعت ده صبح منتظر دشمن هستند. ولی بدبختانه دشمن همیشه در آن ساعت حمله نمیکند.

من قدری صبر کرده و سپس جلوی دروازه رفته و با قبضه شمشیرم بدر کوفتم. سگها شروع به پارس کردن نموده و صدای آواز خواندن سربازان مست که از ضلع غربی ساختمان بگوش میرسید، بیکباره متوقف شد. صدای خشن یک افسر بلند شد که سرباز زیر دست خود را توبیخ میکرد. صدای پاهای چندین نفر بگوش من رسید و دروازه باز شده و چندین سرباز با فانوس در میان در ظاهر شدند. یکی از آنها که با دقت به من نگاه میکرد گفت:

" این دیگر کیست؟ "

دومی فریاد زد:

" این همان مرد است... او را دستگیر کنید. "

دهها دست روی من بلند شد ولی من در آرامش کامل با ملایمت گفتم:

"جناب سروان فرمانده شما آقای کاپیتان لارول دوست منست. او کجاست؟"

درجه داری که فانوس در دست داشت جلو آمده و گفت:

"لغت بر شیطان... ولی اول شما بگوئید که چه کسی هستید؟"

من جواب دادم:

"خوب... من آقای دو کوشفره نیستم. و اما اگر فوراً به جناب سروان اطلاع ندهید که من به اینجا آمده ام خود شما مسئول عواقب کار خود خواهید بود."

او با پوزخندی گفت:

"او هو ... حالا شما کوتاه بیائید. بفرمائید وارد شوید."

من همچنان که کلاه بر سر داشتم وارد سرسرا شدم. آتشی که در کوره بود رو به خاموشی میرفت، سه چهار تنگ به دیوار مقابل تکیه داده شده بود و اسباب و اثاثیه سربازان در گوشه و کنار بچشم میخورد. آنها این سرسرا را به کثافت کشیده بودند. من با خشم گفتم:

"بدذات ها... در خانه یک نجیب زاده اینطور رفتار میکنند؟... اگر شما زیر دست من بودید نصف شما را میفرستادم که سوار اسب چوبی بشوید."

آنها با دهان باز به من نگاه میکردند و پیدا بود که از من ترسیده بودند. فقط استوار بود که مرا به راهرو برد و در جلوی در اطاق پذیرائی متوقف شده و با لحنی اهانت آمیز گفت:

"خودتان را معرفی کنید و اگر آب و هوای این اطاق بشما نساخت، مرا سرزنش نکنید."

من در را باز کرده و داخل شدم. بر سر میزی که جلوی آتش گذاشته شده بود و روی آن از بطریهای خالی مشروب پر شده بود، دو نفر نشسته و با هم طاس میریختند. در همان موقع که من وارد شدم صدای برخورد طاس با سطح میز بلند شد و یکی از آنها جعبه ای کوچک را روی طاسها قرار داد که بچشم من تازه وارد نرسد. او یک مرد بور و قوی هیکلی بود و بالاپوش و جلیقه او تمیز و مرتب نبود ولی رویهمرفته طبق مد روز بود. او با دیدن من با خشم بانگ زد:

" این چه دیوانگی است؟... استوار... استوار... کجا هستی؟... شما کیستید آقا؟ "

من مؤدبانه گفتم:

" من فکر میکنم که با جناب سروان لارول صحبت میکنم. اینطور نیست؟ "

او جواب داد:

" بله... من کاپیتان لارول هستم ولی شما چه کسی هستید و اینجا چه میکنید؟ شما آن مردی نیستید که ما بدنبالش هستیم؟ "

من با خونسردی گفتم:

" من آقای کوشفوره نیستم. من صرفاً در اینجا یک مهمان هستم. من در قبل چند روزی مزاحم خانم دو کوشفوره بودم ولی بر حسب تصادف وقتی شما وارد شدید در اینجا نبودم. "

بعد بسمت کوره رفته، چکمه های او را که در مسیر من بود کنار زده و لگدی به کنده هائی که در کوره قرار داشت زده و هیزم های نیم سوز بار دیگر شعله ور شدند.

کاپیتان آهسته تکیه کلامی بر زبان آورد ولی دیگر چیزی نگفت.

در عوض مرد دیگری که در اطاق به همراه او بود و ریشهای سفیدی داشت با دقت به من خیره شده بود. من گفتم:

" سرکار ستوان... غروب خوبی برای شما آرزو میکنم. شب آرام خوبی بنظر میرسد. "

در همین موقع از بیرون غرش طوفان بگوش رسید. کاپیتان دیگر طاقت نیاورده و بانگ زد:

" شب خوب؟... آقا... آیا شما آگاه هستید که این خانه اشغال نظامی شده و در حال حاضر تحت نظر من است؟ هیچ کس اجازه ورود یا خروج از این خانه را بدون اجازه من ندارد. مهمان؟... سرکار ستوان... نگهبانان را احضار کن. آن استوار میمون صفت کجا غییش زد؟ "

ستوان از جا برخاست که امر مافوقش را اجرا کند ولی من دست خود را بلند کرده و گفتم:

" کاپیتان... آرام باشید و عجله بخرج ندهید. باور کنید که خود من بیشتر از شما از حضور شما و سربازان در اینخانه حیرت میکنم. چون وقتی عالیجاه کاردینال به من این افتخار را داد که مرا از پاریس برای انجام این ماموریت به اینجا بفرستد مرا مختار مطلق در این مورد اعلام نمود. من از طرف ایشان ماموریت اتمام این کار را دارم. من بهیچوجه انتظار نداشتم که نقشه های من برای انجام این ماموریت توسط نیمی از افراد پادگان شهر اوش، نقش بر آب شود. "

کاپیتان با شنیدن نام کاردینال جا خورده و لحنش کاملاً عوض گردید و گفت:

" پس شما همان آقای هستید که من در اوش اسمتان را شنیده بودم؟ "

من بخشکی گفت:

" به احتمال زیاد همینطور است. ولی من از پاریس آمده و ساکن شهر اوش نیستم. "

او متفکرانه گفت:

" البته... ستوان چه فکر میکنی؟ "

افسر زیر دست او گفت:

" بله جناب سروان... شکی در این مورد نیست. "

بعد آنها بهم نگاهی کرده و بار دیگر به من خیره شدند. من درک نمیکردم که در فکر آنها چه میگذرد. من بالاخره گفتم:

" جناب سروان... من فکر میکنم که شما مرتکب اشتباهی شده اید. یا شاید هم فرمانده شما اشتباه کرده است. من اطمینان دارم که عالیجاه کاردینال از این بابت خیلی راضی نخواهد بود. "

کاپیتان گفت:

" من از دستور اعلیحضرت پادشاه اطاعت میکنم. "

من گفتم:

" البته... ولی کاردینال... "

آنها شانه های خود را بالا انداخته و به من نگاه میکردند. من ادامه داده و گفتم:

" بسیار خوب... حالا چه بایست کرد؟ "

او گفت:

" خیلی خوب... کاردینال... میبینید ... کاردینال... "

من احساس کردم که نکته ای در این رفتار آنها نهفته است که من از آن بیخبرم. از اینرو گفتم:

" آقا... اگر شما چیزی بر علیه عالیجاه کاردینال دارید که ابراز کنید، آنرا بگوئید . ولی من برای شما یک نصیحت دارم. بگذارید همه چیز بین خود ما باقی بماند. دوست من... در آنصورت صدمه ای بکسی وارد نخواهد شد. "

او قدری فکر کرد و با ستوان نگاهی رد و بدل نمود و گفت:

" آقا... من تحت فرمان پادشاه عمل کرده و فکر میکنم که مذاکرات ما کافی باشد. ولی تا جائیکه به ما مربوط میشود ما دلیلی نداریم که با یکدیگر مشاجره کنیم. پادشاه و کاردینال مخیر هستند که مملکت را بهر صورتی که میل دارند اداره کنند، ما هم بکار خود ادامه خواهیم داد. ستوان... برای این آقا یک صندلی و یک گیلان تمیز پیدا کن و من بنوبه خود بسلامتی کاردینال خواهیم نوشید. "

منهم سر میز نشسته و چند لحظه بعد مشغول بازی با آنها شدم. بیشتر از یک ماه میشد که دست من به طاس نخورده و وسوسه بازی کردن غیر قابل مقاومت بود. حریفان من تازه کار بوده و من بسهولت از آنها میبردم. ولی نیمی از افکار در جای دیگری بود. در اینجا چیزی وجود داشت که من آنرا درک نمیکردم. در ورای ظاهر اشغال نظامی قلعه توسط نظامیان، چیزی جریان داشت که خیال مرا ناراحت میکرد . اگر کاپیتان مرا راه نداده و دستور میداد که مرا بیرون کنند یا اینکه فرمان میداد مرا توقیف کرده و در زندان قرار دهند، من این ناراحتی فکری را نداشتم. ولی این گوشه و کنایه ها، این مقاومت منفی کاپیتان برای من معما شده بود. آیا آنها خبر خاصی از پاریس و حکومت داشتند؟ آیا پادشاه مرده بود؟ و یا کاردینال مریض شده بود؟ من چندین مرتبه سؤال کردم ولی جواب آنها پیوسته منفی بود و جوابهای حساب شده و محتاطانه به من ارائه میکردند. نیمه شب فرا رسید و ما هنوز مشغول بازی بودیم.



فصل نهم: سؤال

من با اخم به استوار گفتم:

" کاپیتان به دهکده رفته است و حالا بایستی بجنبی مرد... بجنب ... و بجای حرف زدن کارت را انجام بده. دری را که به باغ باز میشود باز کن. "

" حتما... امروز روز خوبی است و دود تنباکوی سرکار ستوان هم همه جا را پر کرده است. ولی جناب سروان دستوری نداده ... "

من جواب دادم:

" دستوری نداده است. بسیار خوب... من در عوض او دستور میدهم. قبل از هر کاری بگو این رختخواب ها را جمع کنند. "

" همین الان... و این چکمه های سواری آقای کاپیتان؟ "

" آنها را هم در راهرو بگذار. "

او با تردید به چکمه ها نگاه کرده و گفت:

" آه... در راهرو؟... "

" بله در راهرو... "

" لباسها و بالاپوش جناب سروان چه میشود؟ "

" در بیرون پنجره درختی هست که تو میتوانی آنها را بشاخه های آن آویزان کنی. بگذار این لباسها هوا بخورند. "

" آه... روی شاخه درخت؟... ولی خوب شما درست میگوئید چون این لباسها مرطوب شده اند و بایستی خشک بشوند. "

من گفتم:

" بعد نوبت کوره آتش است. آن هم بایستی کاملاً تمیز شود. میز را هم نزدیک در بگذار که ما بتوانیم بیرون را ببینیم. به آشپز هم بگو که ما راس ساعت یازده غذا خواهیم خورد و مادام و مادمازل هم به ما ملحق خواهند شد. "

" ولی جناب سروان گفتند ساعت یازده و نیم غذا حاضر باشد. "

" بسیار خوب... در همین ساعت غذا خواهیم خورد ولی یادت باشد که اگر درست در این ساعت غذا حاضر نباشد، خود تو و آشپز بایستی جوابگو باشید. "

وقتی او بدنبال انجام دستور رفت من به اطراف نگاه کردم. چه کار دیگری باقی مانده بود که میبایستی انجام بگیرد؟ آفتاب روی کف تمیز و براق اطاق پذیرائی افتاده و هوای تازه که توسط باران شب قبل تمیز و فرح بخش شده بود براحتهی از درب باز وارد اطاق میشد. چندین زنبور عسل با زمزمه شادی آفرین خود، مشغول انجام کار روزانه خود بودند. آتش کوره با زیبائی هرچه تمامتر در کوره شعله میکشید، یک سگ پیر و از کار افتاده روی زمین نزدیک کوره، از حرارت آن لذت میبرد. من فکرم بجای دیگری نمیرسید و در آنجا ایستاده و ملاحظه میکردم که آنها چگونه میز غذا را مرتب میکنند.

استوار از من سؤال کرد:

" آقا... سر میز چند نفر خواهند بود؟ "

من در حالکه در دل لبخند میزدم گفتم:

" پنج نفر. "

اگر زاتون صاحب قمارخانه در پاریس مرا میدید حتما سؤال میکرد که من بچه قیمتی خود را خانم خانه کرده ام چون در بالای قفسه من چشمم به یک گیلان بزرگ کریستال سفید عتیقه افتاد که آنرا برداشته و مانند یک خانم خوب خانه تمیز کردم. بعد تعدادی گل سرخ از بوته جدا کرده و داخل آن گذاشته و آنرا در وسط میز قرار دادم. بعد بعقب رفته و به آن خیره شدم. ولی بمحض اینکه شنیدم که آنها پائین میآیند از کار خود پشیمان و شرمنده شده و از نزدیک میز کنار رفتم. ولی صداهائی را که شنیدم مربوط به آمدن خانمها نبود و من اشتباه کرده بودم. بسرعت گیلان عتیقه را سر جای خودش قرار دادم و با خودم فکر کردم که چنین کاری تا این حد احمقانه من برای سالها انجام نداده بودم.

وقتی مادام و مادمازل پائین آمدند هیچ توجهی به وضع اطاق یا گل ها نکرده چون آنها شنیده بودند که کاپیتان بهمراه سربازانش به جستجو در جنگل رفته و در حالیکه من بدنبال یک کمدمی بودم، یک تراژدی عایدم

شد. صورت مادام از فرط گریه ورم کرده و سرخ شده بود و هیچ اثری از زیبایی در او باقی نمانده بود. او از کوچکترین صدائی از جا میجست و جوابی برای تعارفات من پیدا نمیکرد. او خودش را روی یک صندلی انداخت و سرش را پائین گرفته و بیصدا میگریست.

مادموازل هم دست کمی از او نداشت ولی حد اقل گریه نمیکرد. وی ساکت بود و بسؤالات من بزحمت پاسخ میداد. او هم تمام حوسش روی صداهائی بود که از بیرون میآمد و من تردیدی نداشتم که از اینکه خبر بدی به واصل شود میترسید. در حالیکه روی صندلی خودش مینشست گفت:

" آقا... هیچ خبری هست؟ "

" نخیر مادموازل . "

" آیا آنها مشغول جستجو در دهکده هستند؟ "

" من اینطور فکر میکنم. "

مادموازل صدای خود را پائین آورده و از من پرسید:

" کلون کجاست؟ "

من سرم را تکان دادم و گفتم:

" من فکر میکنم که آنها او را در یک جائی محبوس کرده اند. لوئی هم همینطور. من هیچکدام را ندیده ام. "

او گفت:

" پس بقیه کجا هستند?... من فکر کردم این آدمها همه بایستی همین جا باشند؟ "

من بسر دی گفتم:

" خیلی زود پیدایشان خواهد شد. بگذارید از این فرصت نهایت استفاده را بکنیم. کمی غذا و نوشیدنی در بهبود حال مادام خیلی مؤثر واقع خواهد شد. "

تبسمی تلخ روی لبهای او ظاهر شد. سپس گفت:

" من فکر میکنم که جای ما و شما عوض شده و حالا شما صاحبخانه و ما میهمان هستیم. "

من گفتم:

" بگذارید همینطور باقی بماند. من استفاده از این راگو را توصیه میکنم. مادموازل... روزه داری تحت این شرایط کار درستی نیست و کمکی نمیکند. یک غذای خوب جان بسیاری را نجات داده است. "

شاید نمیبایست این حرف را میزدم چون او بخود لرزید و نگاهی وحشت زده به من انداخت. ولی او مادام را ترغیب کرد که قدری غذا بخورد و خودش هم کمی غذا برداشت و در بشقابش گذاشت. ولی قبل از اینکه غذا را بدهان بگذارد چنگالش را در بشقاب گذاشت و با ناله گفت:

" من چیزی از گلویم پائین نمیروم. شاید در همین موقع آنها او را دستگیر کرده باشند. "

من که دیدم او نزدیک است که بگریه بیفتد پشیمان شدم که چرا آنها را وادار کردم که به طبقه پائین بیایند. ولی با یک کوشش زیاد، او توانست خود را کنترل کرده و حتی قدری از غذای خود تناول کند. بعد رو به من کرده و گفت:

" من بایستی کلون را ببینم. "

من پرسیدم:

" آیا او میدانند؟ "

در تصدیق سؤال من، او سرش را تکان داده، صورت زیبایش بطرز عجیبی دگرگون شده بود و بسختی نفس میکشید. من درد شدیدی در قلب خودم احساس کرده و مانند کسی که بر لب یک پرتگاه ایستاده است، بدنم بلرزه افتاد. این زنها تا چه اندازه به آن مرد علاقمند بودند.

برای چند لحظه نمیتوانستم صحبت کنم سپس گفتم:

" مادموازل... کلون براحتی میتواند اسرار را حفظ کند چون زبان برای صحبت کردن ندارد و نوشتن هم نمیداند. "

مادموازل میخواست جوابی بدهد ولی ساکت شده، گوش فرا داد و گفت:

" آنها میآیند... آیا آنها او را پیدا کرده اند؟ "

خانم خانه که پهلوی او نشسته بود بدون اینکه بداند چه میگردد، بیصدا گریه میکرد. من زیر لب گفتم:

"نخیر... آنها چیزی پیدا نکرده اند. مادموازل... همه چیز خوب و خوش است. سر جای خود بنشینید و آرامش خود را حفظ نموده و به آنها وانمود کنید که همه چیز بروفق مراد است."

سپس به خانم خانه که صورتش را با دستهایش پوشانده بود نهیب زد:

"خانم... خود را کنترل کنید. فراموش نکنید که شما امروز بایستی نقشی را که بعهده شما گذاشته شده بخوبی ایفا کنید."

نهیب من کار خود را کرد، خانم بغض خود را فرو داده و صورتش را از اشک پاک نمود. مادموازل هم نفس عمیقی کشید و هرچند هنوز رنگ پریده بود ولی خود را کاملاً آرام نشان میداد.

درست در همین لحظه در باز شده و کاپیتان وارد اطاق شد. او با غیظ فریاد زد:

"اینجا چه خبر شده؟... پوتین های ما در راهرو چه میکنند؟ ..."

او با دیدن تغییرات شگرفی که در اطاق ایجاد شده بود گیج و مبهوت شده و فقط گفت:

"این دیگر چیست؟..."

صورت متعجب ستوان سالخورده هم از پشت سر او نمایان شد. من خیلی سر حال و شاد گفتم:

"جناب سروان... متأسفانه شما قدری دیر کردید. خانمها معمولاً ساعت یازده نهار میخورند. ولی صندلی شما آماده است... بفرمائید بنشینید."

من سپس گفتم:

"خوراک راگو متأسفانه سرد شده است ولی ظرف سوپ را کنار آتش گذاشته شده و آماده مصرف است. من فکر

میکنم که شما خانمها را ندیده اید."

فرمانده دهانش را باز کرد که ناسزائی بگوید ولی موفق شد که در حضور خانمها رعایت ادب را کرده و بدون اینکه بخانمها تعظیم کرده و یا توجهی کند با خشم گفت:

"چه کسی بخود اجازه داده که پوتین های مرا در راهرو بگذارد؟"

من با بیتفاوتی گفتم:

" یکی از سربازان... آیا چیزی گم و گور شده است؟ "

او نگاهی به من انداخت و بیکباره توجهش به لباسهایش که روی شاخه درخت بود جلب شده و از در بیرون رفت. لوازم سوار کاری خود را هم دید که روی چمن هاست. ،، بسرعت بداخل اطاق برگشت و گفت:

" این دیگر چه بازی ابلهانه ایست که سر ما در آورده اند؟ دست چه کسی پشت این کارهاست؟ آقا... حرف بزنید وگرنه من ... "

من به او اشاری ای کرده و گفتم:

" سکوت کنید... شاید شما فراموش کرده اید که ما در حضور خانمها هستیم. "

او شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

" در باره خانمها با من صحبت نکنید... آیا شما فکر میکنید که ما احمق هستیم که در خانه یک مشت شورشی اقامت کرده، و حالا بایستی به آنها تعظیم و تکریم نموده و لابد انتظار دارید که از آنها بخاطر طغیان بر علیه پادشاه تشکر هم بکنیم؟ "

من از جا بلند شده و گفتم:

" در این صورت،، لازم میبینم که درسی از ادب در اختیار شما بگذارم. "

او در حالیکه بشدت اخم کرده بود گفت:

" آیا همه این کارها بدستور شما انجام شده است؟... حرف بزنید. "

منهم بی محابا جواب دادم:

" بله... طبق دستور من بوده است. "

او کلاهش را برداشت و بصورت من پرتاب کرد و گفت:

" اینرا دریافت کن و از اطاق بیرون بیا. "

من تعظیمی کرده و گفتم:

" با کمال میل آقا... یک لحظه صبر کنید که من شمشیر خود را پیدا کنم. فکر میکنم که آنرا در راهرو گذاشته بودم. "

وقتی بر گشتم دو سرباز را دیدم که در باغ منتظر من هستند. من گفتم:

" مادموازل... شما بهتر است که سرکار خانم را به طبقه بالا ببرید . در ضمن همه چیز روبراه است... نگران نباشید. "

مادموازل گفت:

" چه اتفاقی افتاد؟... مشاجره شما خیلی زود به مبارزه تبدیل شد. "

من گفتم:

" مسئله خیلی ساده است... آقای کاپیتان دیروز بشما توهین کرد و امروز تلافی آنرا پس خواهد داد. فقط همین... "

رفتن او از اینجا ممکن است بنفع شما باشد. آیا متوجه هستید که من چه میگویم؟ امروز هم دیگر کسی دست به تجسس نخواهد زد. "

او در حالیکه بشدت نگران شده بود گفت:

" آیا شما قصد دارید او را بقتل برسانید؟ "

من سرم را بعلامت تصدیق حرف او تکان داده و گفتم:

" چرا نباید اینکار را بکنم؟ "

مادموازل یک قدم عقب رفته و خون بصورتش دوید و گفتم:

" بله ... بله... چرا نه؟... "

بعد دستش را روی بازوی من گذاشت و گفتم:

" پس همه اینها را شما تعمدا ایجاد کردید؟ ... بخاطر ما..؟ "

من با هم سرم را تکان دادم. او گفت:

" ولی آیا موفق خواهید شد؟ اینکار برای خود شما هم خطر دارد. "

من گفتم:

" نگران من نباشید . "

و او را بسمت خانم خانه که مشغول بالا رفتن از پله ها بود راهنمایی کردم. یک لحظه بعد او بازگشت و گفت:

" صبر کنید... برگردید... من اشتباه کردم. من اجازه چنین کاری را نمیدهم. آقای بارت ... اینکار قتل نفس است و با نقشه قبلی انجام خواهد شد. من نمیتوانم شریک چنین کاری باشم. "

من با تعجب گفتم:

" قتل نفس؟... با نقشه قبلی؟ ... دوشیزه خانم... این یک دوئل کاملا شرافتمندانه است. من جان خود را بخطر میاندازم. "

او در حلیکه میلرزید گفت:

" با وجود این من ابا نمیخواهم که در این کار دست داشته باشم. "

من گفتم:

" حالا دیگر خیلی دیر شده است. مادموازل... من همه مسئولیت های این کار را بر دوش خودم میگذارم. آنها در باغ منتظر من هستند . فقط قبل از رفتن من از شما خواهش میکنم که از اینجا بروید و به اطاق خود در طبقه بالا برگردید. "

سپس از او جدا شده و در حالیکه با خود فکر میکردم بسمت باغ روانه شدم. شاید من کاری احمقانه ای انجام میدادم. حالا اگر من موفق شده و فرمانده را بکشم، آیا ستوان و سربازان زیر دست او، مرا زنده خواهند گذاشت؟ هیچ کس در آن موقع نخواهد گفت که من مامور کاردینال بوده ام. "

ولی در هر صورت، کار از کار گذشته و عقب نشینی امکان نداشت. سروان فرمانده و معاون او ستوان در گوشه ای از باغ منتظر من ایستاده بودند. کاپیتان جلیقه خود را در آورده و حال فقط پیراهنی در بر داشت و به ساعت آفتابی تکیه داده بود.



The captain and the lieutenant were waiting. . . . The captain had removed his doublet, and stood leaning against the sun-dial.

او شمشیر خود را از غلاف کشیده و با بیصبری با نوک شمشیر علائمی روی زمین ترسیم میکرد. شاید اگر بیست سال پیش بود من در انجام این کارزار، تعلل میکردم. ولی در این زمان کوچکترین واهمه ای احساس نکرده گرچه بدلائل دیگری از کشتن یک افسر خوب و لایق منزجر بودم ولی اینکه خود را از مبارزه با او معاف کنم ابدًا بفکرم خطور نکرده بود.

من آهسته و سر صبر خود را حاضر کرده و چند مشکل برای مکانی که قرار بود دوئل را آغاز کنیم، پیدا کردم. خورشید در وسط آسمان قرار داشت و هیچ یک از این نظر بر دیگری مزیتی نداشت. در همان لحظه که میخواستم با شمشیر به او سلام داده و مبارزه را شروع کنم، ناگهان فکری بخاطرم رسید و گفتم:

"یک لحظه صبر کنید... آقای کاپیتان... فرض کنیم که من بر شما فائق شده و شما را کشته یا بشدت مجروح کردم... تکلیف ماموریت شما در اینجا چه میشود؟"

او که در مورد تاخیر و تعلل من اشتباه نتیجه گیری میکرد پوزخندی زده و گفت:

" آقا... چنین اتفاقی نخواهد افتاد، خیالتان راحت باشد. در هر صورت من یک جانشین دارم و آنهم سرکار ستوان است که وظایف مرا انجام خواهد داد. "

من گفتم:

" بله ... ولی تکلیف ماموریت من چه میشود؟... منکه جانشینی ندارم. "

او با تحقیر گفت:

" فکر این قضیه را میبایستی قبل از اینکه چکمه های مرا دور بیاندازید، میکردید. "

من گفتم:

" ولی حالا که هنوز مبارزه شروع نشده من فکر میکنم که ماموریت من از طرف عالیجاه کاردینال مانع از این مبارزه میشود. "

او آب دهانش را روی زمین انداخت و گفت:

" پس در اینصورت شما اولین ضربه را دریافت خواهید کرد. "

ستوان که در کنار ایستاده بود از حرف او بخنده افتاد. من بازهم پافشاری کرده و گفتم:

" من هنوز تصمیم خود را نگرفته ام. "

کاپیتان جواب داد:

" پس بهتر است در همین لحظه تصمیم خود را بگیرید. "

سپس رو به ستوان کرده و گفت:

" فکر نمیکنم که ما امروز موفق بشویم تفریحی داشته باشیم. خروس ما یک مرغ از کار در آمده است. "

من بسردی گفتم:

" خیلی خوب... من واقعا نمیدانم چکار بایستی بکنم . ولی هوای مناسب و جای مناسبی برای مبارزه بوده ولی من با کشتن شما آقای سروان نه تنها چیزی عایدم نمیشود بلکه خود را در یک سلسله گرفتاری های جدید

گرفتار میکنم. در عین حال باید بشما بگویم که اگر شما به هر اصیلزاده ای بگوئید که شمشیر خود را با ژیل دو برو متقاطع کرده و سالم از میدان خارج شده اید، هیچ کس حرف شما را باور نمیکند. "

کاپیتان اخم کرده و گفت:

" ژیل دو برو؟... "

من جواب دادم:

" بله کاپیتان... این اسم منست و در خدمت شما هستم. آیا شما نام مرا نمیدانستید؟ "

او گفت:

" من فکر میکردم که نام شما دو بارت است. "

من گفتم:

" نخیر... این اسم مادر منست که برای انجام این ماموریت آنرا انتخاب کرده بودم. "

رنگ از روی کاپیتان پریده و با لبهای نیمه باز به ستوان نگاه میکرد. من این علائم را قبلا دیده بودم و بخوبی با آن آشنائی داشتم. دلم میخواست فریاد میزدم ' حالا معلوم میشود که مرغ چه کسی است. ' ولی وقتی سر در گمی او طولانی شد من گفتم:

" حالا خود میتوانید ببینید که من با یک ضربه از میدان خارج نمیشوم. "

کاپیتان گفت:

" شجاعت آقای دو برو بر هیچ کس پوشیده نیست. "

من گفتم:

" اگر موافق باشید ما این مبارزه خود را بمدت سه ماه عقب خواهیم انداخت . آقای کاپیتان این بتاخیر انداختن دوئل صرفا بخاطر اینست که هر کدام از ما قادر باشیم که وظیفه ای را که به ما محول شده، به انجام برسانیم. "

او به ستوان نگاهی کرد و سپس سرش را پائین انداخت. من میتوانستم که حدس بزنم که او در چه فکری است. اگر او میتوانست بر حسب تصادف در این دوئل بر من چیره بشود نه تنها در ناحیه گاسکون بلکه حتی در پاریس

شهرت زیادی برای خودش کسب میکرد. ولی احتمال زیادتری هم وجود داشت که تیغ من وارد قفسه سینه او شده و او را از کسب لذت از پرتو آفتاب و بازگشت پیروزمندانه به پادگان بعد از انجام ماموریت خود، برای همیشه محروم نماید. او بعد از قدری تفکر گفت:

" من مشکلی با این پیشنهاد شما ندارم بشرط اینکه شما قبول کنید که درخواست بتعویق افتادن دوئل از طرف شما مطرح شده است. "

من گفتم:

" بسیار خوب... من این مسئولیت را قبول میکنم. به من اجازه بدهید که از بابت اینکه باعث شدم از سر میز قبل از اینکه غذای خود را تمام کنید به اینجا بیآئید، پوزش خود را تقدیم کنم. خوشبختانه خورشید همچنان میدرخشد. "

او با نومییدی گفت:

" بله ... همینطور است. "

و سپس لباسش را از روی ساعت آفتابی برداشت و آنها را بتن کرد. من متوجه بودم که کاپیتان از اینکه نتوانسته بود با من مبارزه کند بشدت سر خورده شده بود و بهمین جهت وقتی ناگهان و بدون رعایت ادب با لحن خشنی با من صحبت کرد، من متعجب نشدم. او گفت:

" قبل از هر کاری نکته ای وجود دارد که ما بایستی آنرا بین خود حل کنیم. "

من گفتم:

" بله... چه نکته ای؟ "

ما بایستی موقعیت خود را در اینجا مشخص نمائیم در غیر اینصورت دو ساعت بعد ما بار دیگر با هم سر شاخ خواهیم شد. "

من گفتم:

" من کاملاً نمیتوانم منظور شما را درک کنم. "

"خود منم هم همینطور. ولی بگذارید توضیح بدهم. قبل از حرکت من به اینجا به من گفته شده بود که آقای در اینجا وارد شده که از طرف کاردینال ماموریت پیدا کرده که آقای دو کوشفوره را دستگیر کند و دستور این بود که تا سر حد امکان از درگیری با او جلوگیری کنم. من ابتدا فکر کردم که آن آقا شما هستید ولی اینطور پیداست که من اشتباه کرده بودم. به این دلیل است که من وضع موجود را درک نمیکنم."

من بسر دی گفتم:

"چرا درک نمیکنید؟"

"به این دلیل که من نمیدانم که که شما در اینجا هستید که بطرفداری از خانم دو کوشفوره از شوهر او حمایت کنید یا اینکه بقصد دستگیر کردن او به اینجا آمده اید؟ آقای دو برو... این چیزی است که من درک نمیکنم."

من با اخم گفتم:

"اگر منظور شما اینست که آیا من مامور عالیجاه کاردینال هستم یا خیر باید بگویم بله... من مامور کاردینال هستم."

"و اینجا آمده اید که آقای دو کشفوره را دستگیر کنید؟"

"بله... من برای دستگیری آقای دو کوشفوره به اینجا آمده ام."

او گفت:

"ولی رفتار شما مرا متعجب میکند."

من که متوجه شدم مقصود او چیست گفتم:

"آقا... مواظب حرف زدن خود باشید. مرا مجبور نکنید که کاری را که سه ماه دیگر باید انجام بدهم در همین لحظه پایان رسانده و گرفتار کفن و دفن شما بشوم."

او شانه هایش را بالا زنداخت و گفت:

"آقای دو برو... اینطور معلم است که شما متوجه منظور من نشده اید. اگر ما این قضیه را همین حالا حل نکنیم هر روز بیشتر از بیست بار بجان همدیگر خواهیم افتاد."

من با بیصبری سؤال کردم:

" بسیار خوب... حالا شما چه میخواهید؟ "

" من صرفا میخواهم بدانم که شما ماموریت خود را چگونه انجام خواهید داد. در اینصورت از برخورد ما دو نفر جلوگیری خواهد شد. "

" آقای کاپیتان... تصدیق کنید که سؤال مشکلی است. من که نقشه های خودم و عالیجاه کاردینال را که نمیتوانم افشا کنم. "

او فکری کرد و گفت:

" بسیار خوب... فقط به این سؤال جواب بدهید. فرض کنیم که آن مرد اینجاست... شما چه خواهید کرد؟ "

" کاپیتان ... این همان نقشه ای است که متذکر شدم و نمیتوانم آنرا افشا نمایم. "

ستوان که تا اینجا ساکت ایستاده و ریشه های خاکستری رنگش را مرتب میکرد وارد گفتگو شده و گفت:

" آقای دو برو... من اهل دوئل نیستم ولی شهادت خودم را در جنگها به ثبوت رسانیده ام... از اینرو من صاف و صریح با شما صحبت میکنم و مطلبی را که جناب سروان اکراه دارند ذکر کنند من مستقیما با شما در میان میگذارم. آیا شما در این ماجرا شریک دزد و رفیق قافله هستید؟ بعبارت دیگر آیا شما متحد سر کار خانم کوشفوره شده و ماموریت عالیجاه را بدور انداخته اید؟ و یا شاید شما آن مرد را با فریب دادن خانمها میخواهید دستگیر کنید. "

با خشم سر او فریاد زد:

" ای بد ذات... چطور بخودت اجازه میدهی که با من اینطور صحبت کنی؟... پیداست که خیال انتقام داری... تو فکر میکنی که من به کسی که به من حقوق پرداخت میکند خیانت خواهم کرد؟ "

من فکر کردم که او از این حمله من جا خواهد خورد ولی راست قامت در مقابل من ایستاده بود و گفت:

" من چیزی نمیگویم... فقط سؤال میکنم. شما در منظور من اشتباه کردید. منظور من این بود که یا شما جلوی خانمها اینطور تظاهر میکنید که به کاردینال خیانت کرده و یا اینکه دوستی شما با این خانمها صرفا ظاهری است. این سؤال ساده ایست و هیچ منظور خاصی در آن نیست. "

من گفتم:

" شما یک آدم رذل و بی احتیاطی هستید. "

او گفت:

" آرام باشید... آرام باشید... کافیست... کاملاً کافیست... من میتوانم ببینم که کدامیک از این دو شق صحیح است. جناب سروان... خواهش میکنم از اینطرف بیاید. "

سپس بازوی افسر فرمانده خود را گرفته و به باریکه راهی که از میان باغ میگذشت راهنمایی کرد. من تنها مانده و از شدت خشم نمیدانستم که چکار کنم. اگر در پاریس بودیم من او را بسزای خود میرساندم ولی این کار در اینجا امکان نداشت. آنها خیلی زود برگشته و ستوان گفت:

" ما بیک نتیجه رسیده و تصمیم خود را گرفته ایم. ما این خانه و خانمها را در اختیار شما میگذاریم و شما مختار هستید که بهر ترتیبی که میل دارید برای دستگیری آن مرد اقدام نمائید. ما هم سربازان خود را به قریه منتقل کرده و در آنجا کار خود را دنبال خواهیم کرد. جناب سروان... آیا مطلب دیگری هست که من فراموش کرده باشم؟ "

کاپیتان بدون اینکه به من نگاه کند با سر اشاره منفی نمود. ستوان گفت:

" آقا... ما خداحافظی کرده و روز خوبی برای شما آرزو میکنیم. "

آندو نفر بسمت ساختمان روانه شده و مرا تنها گذاشتند.

من در اوج خشم به خود قول دادم که یک روز تلافی این توهین ستوان سالخورده را در بیاورم. ولی بعد که قدری آرامتر شدم با خودم فکر کردم که بچه دلیل آنها زندگی خوب و آرام قلعه را ترک کرده و حالا قصد دارند چکار بکنند. شاید آنها به اطلاعاتی دست پیدا کرده بودند که به آنها نوید دستگیر کردن دو کوشفوره را میداد و نمیخواستند که این امتیاز بزرگ را با من تقسیم کنند. چیزی که مسلم بود این بود که اگر آنها انگیزه و نقشه خوبی نداشتند، زندگی راحت در قلعه را به این سادگی رها نمیکردند.

در حالیکه مشغول فکر کردن بودم، در باغ مشغول قدم زدن شدم. اگر آنها موفق میشدند و آن مرد را دستگیر میکردند کار من با کاردینال نیمه تمام باقی میماند. کاردینال آزادی مرا بشرطی به من پس میداد که من آن مرد را دستگیر کرده باشم. این مشکل دیگری بود که ذهن مرا بخود مشغول کرده بود. ولی اگر بر حسب اتفاق من خودم موفق به دستگیری آن مرد میشدم، جواب مادمازل راچه میدادم؟

کمی که بعقب فکر میکردم، این مسئله چندان معضل بنظر نمیآمد. من بیشتر از هرچیز دلم بحال مادموازل میسوخت که زنی بود که هیچ دوست و آشنائی نداشت و وقتی که من جواهرات را به او پس دادم، همین در او اعتماد بنفس زیادی ایجاد کرد. من کم و بیش انتقام خود را از او گرفته بودم و حالا حتی بیشتر دلم بحال او میسوخت. من واقعا نمیدانستم که تحت این شرایط چه بایستی بکنم. ناگهان صدای پائی را از پشت سر خود شنیدم و وقتی بر گشتم، مادموازل پشت سرم ایستاده بود.

صورت او مانند فصل بهار شده بود که یک لحظه خورشید به ساکنان زمین لبخند میزند و لحظه بعد باران سیل آسای بهاری در میگیرد. او گفت:

" آقای دو بارت... من بدنبال شما میگشتم. من بشما تبریک میگویم که هرچند مبارزه نکردید ولی پیروز شدید. ندیمه من نزد من بود و به من گفت که سربازان از اینجا خارج میشوند. "

من گفتم:

" بله مادموازل... آنها قلعه را ترک میکنند. "

او گفت:

" چه جادوئی بکار بردید که آنها را از اینجا بیرون انداختید. در ضمن من میخواهم بدانم که چطور شما از مبارزه تن بتن احتراز نمودید؟ "

من گفتم:

" بعد از اینکه یک ضربه نوش جان کردم. "

ابری از ناراحتی و عدم درک صورت او را پوشاند و من گفتم:

" مادموازل... آیا شما هرگز اسم دو برو بگوشتان خورده است؟ این اسم مشهوری در پاریس است. به او در پاریس لقب ' مرگ سیاه ' داده اند. "

خانم گفت:

" بله من این اسم را شنیده ام. این شخص با دوئل های زیادی که انجام داده مشهور شده است. دو سال قبل او یک جوان گاسکون را در شهر نانسی بقتل رساند. این داستان بسیار غم انگیزی بود. این مرد وحشتناکی میبایستی باشد. خداوند ما و دوستان ما را از شر او حفظ کند. "

منکه دیگر نمیتوانستم بار نگاه او را تحمل کنم سرم را پائین انداخته و گفتم:

"آمین."

مادموازل همانطور که به من خیره شده بود پرسید:

"چرا این سؤال را میکنید؟ آقای دو بارت... چرا اسم این مرد را آوردید؟"

"مادموازل... برای اینکه او اینجاست."

"اینجاست؟... در قلعه کوشفوره؟"

من خیلی جدی جواب دادم:

"بله مادموازل... من خود او هستم."



فصل دهم: کلون

رنگ از روی مادموازل پرید و فریاد کنان گفت:

" شما؟!... شما آقای دو برو هستید؟ این غیر ممکن است. "

من صدای خود را پائین آورده و آهسته گفتم:

" بله مادموازل ... دو بارت اسم مادر من است . وقتی من وارد اینجا شدم بخاطر اینکه شهرت بد من در پاریس باعث نشود افراد از من فراری شوند، این اسم را موقتا انتخاب کردم. ولی شما چرا این چنین از این مسئله آشفته و پریشان شده اید. شما از من پرسیدید که چگونه من میتوانم ضربه ای را تحمل کرده و اجازه بدهم وارد کننده ضربه بدون تحمل تنبیه براه خود برود. جواب من اینست . یکی از امتیازات اینکه اسم شخص دوبرو باشد اینست که با شهرتی که کسب کرده است، قادر میباشد که میدان جنگ را ترک کرده بدون به شهرتش لطمه ای وارد شود. "

او زمزمه کنان گفت:

" اگر من بجای آقای دو برو بودم در همین لحظه از این امتیاز بزرگ استفاده کرده و دیگر تا ابد دست بشمیشیر نمیبردم. "

من بسرودی جواب دادم:

" مادموازل... در آنصورت من تمام دوستان مرد و زن خود را از دست خواهم داد و مانند عالیجاه کاردینال خواهم شد که در ترس دائمی، حکومت میکند. "

برای چند لحظه ساکت ایستاده به اطراف نگاه میکردیم. آفتاب در حال غروب بود و سایه ساعت آفتابی بین ما خود نمائی میکرد. باغ و درختانش هم آرام و فقط گاهگاهی برگی از شاخه ای بزمین میافتاد. من احساس میکردم که فاصله بین ما در هر لحظه بیشتر او عمیق تر میشود. چیزی نمانده بود که تعظیمی کرده و برای همیشه از آنجا بروم. ولی در همین موقع او شروع به صحبت کرد و گفت:

" آقای دو برو... آخرین گل سرخ باغ در بالای آن بوته در آمده است. متاسفانه من قدم به آن نمی‌رسد. آیا ممکن است لطف کرده و آنرا برای من بچینید؟ "

من اطاعت کرده و با دستهای لرزان و گونه های شعله ور گل را برای او چیده و به او تقدیم نمودم. او گل سرخ را از من گرفت و روی لباسش قرار داد. من توجه کردم که دستهای او نیز میلرزید. سپس برگشت و بسمت ساختمان روانه شد. در راه او آهسته گفت:

" درگاه ملکوت مرا عفو کند که من بار دیگر مرتکب قضاوت نادرستی شدم. من کیستم که بخودم اجازه بدهم که در مورد شما قضاوت کنم؟ یک ساعت قبل من کاملاً قادر بودم که آن مرد را بقتل برسانم. "

من که بسختی میتوانستم صحبت کنم گفتم:

" مادموازل... شما توبه کرده اید. "

او پرسید:

" شما چطور؟... آیا شما هرگز توبه کرده اید؟ "

من جواب دادم:

" بله... ولی حالا دیگر خیلی دیر شده است. "

" ولی شاید هم هنوز خیلی دیر نشده باشد. "

من گفتم:

" افسوس... وقتی یک مرد جان خود را از دست داد... "

او حرف مرا قطع کرد و گفت:

" شما بلائی بزرگتر از مرگ نمیتوانید بر سر افراد بیاورید. شما با لکه دار کردن شرافت افراد مصیبتی بالاتر از مرگ میوانید سبب شوید. حالا به من گوش کنید. آقای دو برو... شما کاتولیک هستید و من مذهب پروتستان دارم ولی هر دو ما به کتاب مقدس اعتقاد داشته و احترام میگذاریم. پروردگار صراحتاً میگوید ' تو نبایست مرتکب آدم کشی بشوی. ' و اگر کسی را بقتل رساندی خون تو مباح است. ولی اگر باعث شوی که یک کودک کار خطا کند باید سنگی بگردنت بسته و ترا در دریا غرق کنند. "

من گفتم "

" مادموازل... ولی شما قلبی رحیم دارید. "

" آقا... من خودم قابل ترحم بوده و در گذشته تسلیم وسوسه هائی شده و تلافی آنها را هم پس داده ام. من از کجا بدانم که شما هم در زندگی رنج کشیده اید؟ "

من گفتم:

" یا اینکه به دیگران رنج داده ام. "

او گفت:

" اگر کسی دروغ نگفته و روح خودش نفروخته باشد من فکر میکنم که بقیه این چیزها را میتوانم ببخشم. ولی دروغ و تقلب را نمیتوانم تحمل کنم. "

من سرم را برگرداندم که او پریدگی رنگ صورتم را نتواند ببیند . ولی در عین حال این بخشنده گی و سخاوت او قلب مرا نرم کرده و با خود فکر میکردم که بعد از این مکالمه من چگونه قادر خواهم بود که ماموریت خود را انجام بدهم؟ من چطور میتوانستم با دستگیر کردن برادرش، به او از پشت خنجر بزنم؟ کار من از یهودای اسخریوطی که به عیسی مسیح خیانت کرد، مسلما بدتر بود. "

یک لحظه بعد من لوئی مستخدم را دیدم که از ساختمان با عجله خارج شده و بسمت ما میآید. او بکلی برآشفته بنظر میرسید و بنظر میرسید که دوندگی کرده است. مادموازل وحشت زده بانگ زد:

" چه خبر شده؟... آیا بلائی سر مادام آمده است؟... "

لوئی نفس زنان گفت:

" کلون... "

مادموازل فریاد زد:

" کلون چه شده؟ حرف بزن مرد... چه بلائی سر او آمده است؟ "

لوئی گفت:

" کلون... کلون به دهکده رفته و در آنجا او را دستگیر کرده اند. آنها او را شلاق میزنند که اقرار کند . آنها او را خواهند کشت. "

مادموازل برای اینکه بزمین نیفتد مجبور شد که بساعت آفتابی تکیه بدهد. من فکر کردم که او خیلی نزدیک به ضعف کردن است. من گفتم:

" اقرار کند؟ ... ولی این بدبخت زبان ندارد که حرف بزند. "

لوئی غرش کنان گفت:

" آنها آنقدر او را خواهند زد که او آنها به محلی که آقا در آنجا پنهان شده راهنمایی کند. آقا... به ما کمک کنید... به او رحم کنید... صدای ضجه های او را نشنیده اید . آقا... محض رضای خدا خودتان را به آنجا برسانید. "

من فکر کردم که مادموازل بزمین خواهد افتاد و جلو رفتم که به او کمک کنم ولی با نیروی اراده نه تنها سر پای خود ماند بلکه ناگهان چرخید و بسمت درب پشت باغ با سرعت شروع به دویدن کرد.

منهم بدنبال او دویدم و خود را زودتر از او به در باغ رساندم. درمیان در ایستاده که مانع خروج او بشوم.

مادموازل در حالیکه نفس نفس میزد گفت:

" آقا... بگذارید رد بشوم... من باید خودم را به دهکده برسانم. "

من با اخم آمرانه گفتم:

" شما به دهکده نخواهید رفت. فوراً بخانه برگردید مادموازل . "

او با ناله گفت:

" مستخدم مرا زیر شلاق انداخته اند ... من باید بروم. آیا شما فکر میکنید در حالیکه آنها مشغول شکنجه کلون هستند من میتوانم با خیال راحت در خانه بنشینم؟ آن بدبخت نمیتواند حرف بزند و آنها ... آنها... "

من گفتم:

" برگردید مادموازل و وقت مرا تلف نکنید. حضور شما در آنجا فقط کار را خرابتر خواهد کرد. من خودم بتنهایی آنجا خواهم رفت و هر کاری از دست یک مرد در مقابل یک گروهان سرباز مسلح از دستش بر بیاید انجام خواهم داد. لوئی ... بیا جلو و دست خانمت را بگیر و او را نزد مادام ببر. "

قبل از اینکه من بتوانم کاری انجام بدهم او دست مرا گرفت، بلند کرد و دستم را بوسید. بعد با التماس گفت:

" آقا... این بدبخت را نجات بدهید... درگاه ملکوت پاداش این نیکوکاری شما را خواهد داد. "

من دیگر معطل نشده و حتی یکبار پشت سرم را نگاه نکردم. من سر راهم بهیچ چیز توجهی نمی‌کردم و فقط با تمام قدرت خودم میدویدم که هر چه زودتر خودم را به دهکده برسانم. من آدم بی تجربه ای نبودم . در جلوی چشم من سر افراد را از تن جدا کرده بودند . وقتی فقط ده سال داشتم از مدرسه فرار کردم و بجائی که ' راویاک ' بجرم خیانت به اعدام محکوم شده بود رفتم و بچشم خودم دیدم که چهار اسب قویهیکل، او را چهار پاره کردند. ولی صدای فریاد کلون که از دور بگوشم میرسید، قلب مرا بدرد می‌آورد. با وجودیکه خورشید هنوز در آسمان بود، جنگل در نظرم تیره و تار شده بود. من همچنان با تمام نیرو بطرف دهکده میدویدم. رفته رفته دهکده از دور در مقابل من ظاهر شد. صدای ناله و فریاد مرد لال حالا کاملاً مشخص، بگوش میرسید. من بخط سربازان رسیدم و به سربازی که شلاق در دست داشت حمله کرده و از پشت ضربه ای به او وارد کردم که روی زمین افتاد. سپس رو به ستوان کردم که در جلوی سربازانش ایستاده بود و فریاد زدم:

" ای پست فطرت... شرمت باد... این مرد زبان ندارد که سخن بگوید. اگر من ده مرد با خود داشتم تو و سربازانت را از این دهکده با خفت و خواری بیرون می‌انداختم. من بتو نشان خواهم داد که تو قویتر هستی یا کاردینال. "

ستوان فقط به من نگاه میکرد و بعضی از سربازان دست خود را روی قبضه شمشیرشان گذاشتند. ولی کسی حرکتی نکرد و کاپیتان بانگ زد:

" این چه مسخره بازیست؟... آیا شما دیوانه شده اید آقا؟ "

من خروشیدم:

" یک ضربه دیگر به پشت این مرد بدبخت و من کاری خواهم کرد که از رفتار خود پشیمان شوید. "

در میان تعجب من، کاپیتان شروع بخنده کرد و گفت:

" آقای شوالیه... کارتان خیلی قهرمانانه بود... ولی متأسفانه دیر انجام گرفت. "

من گفتم:

"دیر انجام گرفت؟..."

"بله خیلی دیر... بدبختانه این مستخدم شما همین الآن اعتراف کرد. ما خیلی ضربات کاشنده ای به وارد نکردیم ... فقط چند ضربه که حافظه او را برای اعتراف تقویت کند. حالا هم دیگر به او شلاقی نخواهیم زد."

من گفتم:

"من این حرف را باور نمیکنم. این مرد زبان ندارد که اعتراف کند."

"من میدانم که او زبان ندارد ولی او با اشاره به ما گفت که محل اختفا را به ما نشان خواهد داد. من مطمئنم که او سر حرف خود خواهد ایستاد چون اگر دروغ گفته باشد من آنقدر او را شلاق خواهم زد که قلبش از پشتش نمایان شود."

من که متوجه شده بودم که او راست میگوید سؤال کردم:

"آیا او شما را به محل اختفای آقای دو کوشفوره راهنمایی خواهد کرد؟"

کاپیتان فاتحانه گفت:

"بله ... او همین کار را خواهد کرد. حالا آقای جاسوس ... آیا شما با این کار مخالفتی دارید؟"

من گفتم:

"ابدا... فقط اینکه من با شما خواهم آمد و اگر تا سه ماه دیگر که موقع دوئل ماست شما زنده ماندید شما را بسزای این بی ادبی خواهم رساند."

رنگ صورت کاپیتان قرمز شده و سپس گفت:

"من نمیدانم که آیا صلاح است که شما را با خود ببریم. در هر صورت این تصمیم صرفا توسط خود ما گرفته خواهد شد."

من با اخم گفتم:

"ولی من از طرف عالیجاه کاردینال ماموریت مشابهی دارم."

" کاردینال... کاردینال میتواند ... "

ستوان از جای خود پرید و انگشتش را روی دهان او گذاشت و گفت:

" جناب سروان... ساکت باشید... خیلی میبخشید ولی هرچه کمتر گفته شود بهتر است. آیا اجازه میدهید که افراد را مرخص کنم؟ "

کاپیتان سرش را بعنوان موافقت تکان داد. بعد ستوان بطرف زندانی برگشت و بسربازان دستور داد:

" او را از اینجا ببرید . پیراهنش را بتنش کنید و یک دستش را از پشت ببندید. دو نفر از شما مواظب او باشند و یک نفر دیگر تازیانه را با خود بیاورد که اگر این مرد طعم شلاق را فراموش کرد، آنرا به او یادآوری کنیم. "

استوار جلو آمد و گفت:

" جناب سروان... آیا ما احتیاج به اسب داریم؟ "

کاپیتان گفت:

" من نمیدانم... از این بد ذات برسید... "

ستوان جلوی زندانی رفت و و با خشونت گفت:

" گوش بده... اگر جواب تو مثبت بود، سرت را تکان بده ولی اگر میخواهی بگوئی ' نه ' دستت را بالا بیاور. حالا جواب مرا درست بده... آیا این محل از یک کیلومتری اینجا دور تر است؟ "

آنها بندهای مرد بدبخت را قدری سست کرده و او در حالیکه هنوز عرق میریخت، شانه خود را بدیوار تکیه داده، چشمانش هنوز بسته مانده بود. ستوان باز هم سؤال خود را تکرار کرده ولی جوابی نگرفت. کاپیتان فریاد زد:

" جواب بده الاغ ... " و ضربه محکمی با چپندستی خود به پشت مرد بدبخت وارد کرد. مرد بدبخت از فرط درد از جا پرید و یک لحظه تمام قد سر پای خود ایستاد و سپس روی زمین افتاد. دهانش بی اختیار باز و بسته میشد. صورت او مانند مرده ها شده بود. کاپیتان زیر لب گفت:

" بر شیطان لعنت... من فکر میکنم که ما خیلی زیاده روی کرده ایم. "

ستوان فرمان داد:

" قدری شراب بیاورید... عجله کنید. "

من با نفرت به این منظره نگاه میکردم و نگران بودم چون اگر این مرد آنها را به مخفیگاه اربابش راهنمائی میکرد، پایان کار من بود. من بعید میدانستم که کاردینال از مجازات من صرفنظر کند چون در مأموریت خود موفقیتی پیدا نکرده بودم. شاید هم بهتر بود که همان موقع دهکده را ترک و بیکی از کشورهای مجاور پناهنده شوم. ولی این تصورات من احمقانه بود.

من مجبور شدم که مدتی صبر کنم که آنها مقدمات حرکت را فراهم نمایند. وقتی ما شروع بحرکت کردیم، خورشید رفته رفته غروب میکرد.. کلون را جلو انداخته و دو سربازی که نگهبان او بودند، کاپیتان و سپس من او را تعقیب میکردیم. ستوان و پنج سرباز مسلح در عقب گروه راه میآمدند. کلون بخاطر شکنجه ای که به او وارد شده بود آهسته راه میرفت و گاهگاهی ناله ای میکرد.

او از فاصله ای در بین دو خانه در کنار خیابان عبور کرده و کوره راه باریکی را که تا آن موقع بنظر من نرسیده بود انتخاب کرده و وارد قسمت پر درخت و متراکم جنگل شد. کاپیتان قدری نگران شده، تپانچه خود را بیرون آورده و آماده شلیک شده بود. ولی این وضع خیلی دوام پیدا نکرد و ما بیک راه عریض تر و روشن تر رسیدیم. ما در راه رسیدن به قلعه بودیم. من از فکر اینکه کلون قصد دارد ما را به قلعه و نزد مادمازل ببرد، تنم لرزید.

کاپیتان هم راه را شناخت و با صدای بلند شروع به گفتن ناسزا پرداخت. ولی مرد لال بدون توجه براه خود ادامه میداد تا اینکه به پل چوبی رسید. در آنجا او لحظه توقف نمود و دست خود را بسمت قلعه بلند کرد . کاپیتان بانگ زد:

" مواظب باش... اگر بخواهی سر مرا کلاه بگذاری ... "

او جمله خود را تمام نکرد چون کلون در همان موقع بدون اینکه قدم روی پل بگذارد بسمت سمت چپ پیچید و در کنار رودخانه براه افتاد. ما بیشتر از یکصد قدم جلو نرفته بودیم که راهی که وارد آن شده بودیم نا هموار شده و سطح راه با علفهای وحشی پوشیده شده بود. بیراهه کنار رودخانه رفته رفته از سطح رودخانه فاصله گرفته و چیزی نگذشت که ما خود را در بیراه ای باریک که از دو طرف به دو پرتگاه که پائین آن معلوم نبود، یافتیم. صدای حرکت آب رودخانه را در پائین میشنیدیم . در نیمه راه بین قله تپه و جائیکه ما قرار داشتیم، یک قطعه زمین مسطح و در عقب آن یک غار در تاریکی مبهما بچشم ما رسید. کاپیتان گفت:

" البته... یک غار... جای مناسبی برای شخصی مانند آن مرد. "

من گفتم:

" جای بسیار زشت و نامناسبی برای زندگی. "

کاپیتان گفت:

" آیا این مرد ما را به آنجا میبرد؟ "

اینطور معلوم بود که کلون چنین قصدی دارد. کاپیتان لارول بسمت معاون خود برگشت و آهسته گفت:

" سرکار ستوان... شما چه میگوئید؟... آیا فکر میکنید که بهتر است فانوس ها را روشن کنیم یا اینکه در تاریکی خود را به آنجا برسانیم؟ "

ستوان جواب داد:

" جناب سروان... اگر این مرد خیال فریب مارا پیدا کرده است، هنوز یکی دو قسمت از پشت او سالم مانده که شما میتوانید او را ادب کنید. "

کاپیتان فرمان داده و ما حرکت کردیم. ما میتوانستیم ببینیم که کوره راهی که به غار منتهی میشد، مقصد ماست. کلون بسختی بالا میرفت و چون یک دستش بسته شده بود، فقط از یک دست کمک میگرفت و حالا دیگر بشدت ناله میکرد. چند دقیقه بعد ما به آنجا رسیدیم. آنطور که از پائین بنظر میرسید، آنجا چندان هم خطرناک نبود. زمین جلوی غار از چمن پوشیده شده و کاملاً وسیع بود. تا سطح آب رودخانه هم بیشتر از ده متر فاصله نداشت. رودخانه در این قسمت عریض شده و از بالا شبیه یک برکه شده بود. من با خودم فکر میکردم که چند بار مادموازل بخودش زحمت داده بود که برای دیدن برادرش به اینجا بیاید.

کاپیتان لارول در حالیکه سبیلش را تاب میداد گفت:

" فکر میکنم که ما او را گیر آورده ایم. شما دو نگهبان مواظب باشید که این مرد از خودش صدائی در نیاورد. استوار... جلو بیا و تفنگ خودت را آماده نگهدار ولی تا وقتی من دستور نداده ام شلیک نکن. حالا همه سکوت را رعایت کنند... ستوان... به پیش. "

ما حدود یکصد قدم جلو رفتیم... در آنجا زندانی توقف کرده و دستی را که باز بود بلند کرد. کاپیتان زیر لب از او پرسید:

" آیا این همان محل است؟ "

کلون سرش را تکان داد. کاپیتان گفت:

" شما دو نفر نگهبان به همراه زندانی در همین جا بمانید . استوار... جلو بیا و همراه من باش. به پیش. "

با صدور این فرمان همه افراد از دو طرف کلون و نگهبانانش عبور کرده و جلو رفتند. . راه باریکتر شده و کاپیتان از کناره راه عبور میکرد تمام نگاه ها متوجه جایی بود که از پائین مانند مدخل غار بنظر میرسید. من و کاپیتان هم از دو طرف زندانی که در وسط راه ایستاده بود، بسمت در غار حرکت کردیم. هیچ کس ندانست که چه اتفاقی افتاد فقط درست همان لحظه ای ما از کنار کلون رد میشدیم، زندانی نگهبانان خود را کنار زده، با دستی که آزاد گذاشته بودند دور کمر کاپیتان را گرفت و او را با خود بسمت پرتگاه کشید.

تا وقتی بقیه ما توانستیم حواس خود را جمع کرده و ببینیم چه اتفاقی افتاده است، شب آن دو نفر در لبه پرتگاه بچشم ما خورد. استوار تفنگ خود را بلند کرده و نشانه رفت ولی در آن تاریکی غیر ممکن بود که بتوان کاپیتان را از زندانی در حالیکه با هم گلاویز شده بودند تشخیص داد. او تفنگش را پائین آورد و بقیه افراد هم سر جای خود ایستاده و با نگرانی به آندو نگاه میکردند. فرمانده میفرید، ناسزا میگفت و تهدید میکرد ولی کلون چاره دیگری نداشت.

همین یک لحظه تعلل به کلون این فرصت را داد که خود را مانند مار بدور کاپیتان پیچیده و قدرت بدنی کلون آنقدر بود که کاپیتان را بیحرکت نمود. او فریاد زد:

" لعنت به همه شما ... چرا بالا نمیآیید؟... "

و سپس آخرین کلماتی که از دهانش بیرون آمد این بود که فریاد زد:

" ترحم ... ترحم... "

قبل از اینکه ستوان بتواند کاری انجام بدهد، آن دو نفر از لبه پرتگاه بزیر افتاده و ناپدید شدند. بجز صدای

سقوط جسم سنگینی در آب صدائی دیگر شنیده نشد.

ستوان دستانش را بهم زد و با فریاد گفت:

" همه بطرف رودخانه... شاید بتوانیم او را نجات بدهیم. "

راهی برای پائین رفتن بسمت رودخانه وجود نداشت. شب فرا رسیده و همه جا تاریک شده بود. فانوس ها را میبایستی روشن کنند تا بتوانیم از راهی که آمده بودیم، برگردیم. وقتی که بالاخره موفق شدیم که از کوره راه پائین رفته و خود را به لبه آب برسانیم... هیچ چیز در آب دیده نمیشد. تنها چیزی که در آب دیده میشد یک

کلاه بود که بسنگی گیر کرده و دستکشی که دو سوم آن در آب قرار داشت. چنگال مخوف مرد لال در موقع مرگ طوری افسر نگون بخت را چسبیده بود که امکان حرکت و دست و پا زدن را از او سلب کرده بود. من بعدا شنیدم که روز بعد وقتی جسد آنها را از آب بیرون کشیدند، انگشتان مرد لال در کاسه چشمان فرمانده جای گرفته و دندانهایش کماکان در گلوی او فرو رفته بود. اگر هرگز کسی در موقع مرگ خوشحال بوده، او کسی جز کلون، مرد بیزبان نبوده است.

وقتی از کنار رودخانه سیاه دور شده، در حالیکه بعضی ها علامت صلیب روی سینه خود ترسیم میکردند و بعضی ها لرزه بر اندامشان افتاده بود ستوان نگاهی به من کرد و گفت:

" من اینطور احساس میکنم که شما از این قضیه خیلی خوشحال هستید. لعنت خدا بر شما. "

من بسردی گفتم:

" او مستحق چنین سرنوشتی بود. من چرا بایستی برای او متاسف باشم؟ اگر این واقعه امروز برای او اتفاق نمیافتاد، سه ماه دیگر بطور حتم جانش را از دست میداد. "

او قدری در سکوت با غیظ به من نگاه کرده و بالاخره گفت:

" من خیلی میل دارم که خود شما را دستگیر کنم. "

من جواب دادم:

" شما به اندازه کافی برای یک روز دستگیر کرده اید. البته مهتر ها اگر اسبی نداشته باشند که شلاق بزنند، شلاق خود را روی چیز دیگری بکار خواهند برد. "

ما دیگر با هم صحبتی نکرده تا به پل چوبی رسیدیم. در آنجا من چیزی گفتم که او متوقف شد.

او سرش را تکان داد و در جواب گفت:

" بسیار خوب... این تصمیم من خواهد بود... استوار... راه مرا با فانوس خودت روشن کن. بقیه شما به دهکده برگردید. حالا آقای جاسوس... مسیر ما یکی است... من فکر میکنم که بدانم چگونه نقشه شما را نقش بر آب کنم. "

من شانه هایم را بالا انداختم، استوار با فانوس در جلو، ما در تعقیب او بسمت قلعه پیش رفتیم و از همان دری که مادموازل دست مرا بوسید وارد باغ گل سرخ شدیم. من در این فکر بودم که ستوان چه نقشه ای برای من

دارد ولی نور فانوس که گاهی روی صورت او میافتاد به من نشان میداد که جز نفرت و دشمنی با من چیز دیگری در فکر خود ندارد. او مستقیم بطرف دروازه اصلی قلعه میرفت که من ناگهان شبخ خانمی را با دامن سفید دیدم که در نزدیکی نیمکت سنگی ایستاده بود. من بنرمی گفتم:

" مادموازل.. آیا این شما هستید؟ "

مادموازل با صدائی که میلرزید گفت:

" کلون... چه بلائی بسر این بدبخت آمد؟ "

من گفتم:

" او بجائی رفت که در آن درد و ناله و ماتم رو نمیکند. ناراحت نباشید... او بروش خودش جانش را از دست داد. "

مادموازل شروع به گریستن کرد و قبل از اینکه حرف دیگری بزنم ستوان با استوار که راه را روشن میکرد خود را به ما رساندند. او به مادموازل سلامی داد و دوشیزه خانم با ترس به او نگاه کرد گفت:

" آقا... آیا شما آمده اید که مرا هم شلاق بزنید؟ آیا برای شما کافی نبود که مستخدم مرا بقتل رساندید؟ "

ستوان با لحنی که من انتظار آنرا نداشتم جواب داد:

" درست بر عکس... همین مرد بود که کاپیتان مرا بقتل رساند. اگر مستخدم شما کشته شده است همینطور هم فرمانده من... "

مادموازل به من نگاه کرد و گفت:

" کاپیتان لارول؟ "

من سرم را بعلامت تصدیق حرف او تکان دادم.

او پرسید:

" این حادثه چگونه اتفاق افتاد: "

من گفتم:

" او خودش و کاپیتان را از لبه پرتگاه بیابان در رودخانه پرتاب کرد. "

او فریاد کوچکی کشید و بگریه خود ادامه داد.

لبهای او تکان میخورد و من فکر کردم که برای روح کلون دعا میخواند.

در این موقع اتفاقی افتاد که خون در عروق من منجمد شد. استوار که فانوس در دست داشت دستش را بالا برد و نور فانوس نیمکت سنگی را روشن نمود. کنار جایی که مادموازل قبل از ورود ما نشسته بود یک قمقمه غذا روی نیمکت سنگی قرار گرفته بود.

من گلویم طوری خشک شده بود که قادر به صحبت کردن نبودم. ولی توجه کردم که ستوان همچنان به صحبت خود ادامه داده و او و استوار به آن مدرک جرم توجهی نکرده بودند. او میگفت:

" درست است که کاپیتان رفته است ولی بقیه ما زنده هستیم. حالا با اجازه شما یک کلمه از حرفهای زیادی که این آقا ... دوست شما به من گفته، برای شما باز گو میکنم. وقتی ما شلاق را به پشت آن هیولای ترسناک آشنا میکردیم این دوست شما نزد ما آمد و به ما نسبتهای بدی داد و مارا حیوان و خونخوار نامید. اگر بخاطر او نبود، شاید فرمانده من هنوز زنده بود. همین چند دقیقه پیش او به من گفت که از این واقعه بسیار خوشحال است. من در همان موقع تصمیم گرفتم که حساب خودم را با او تسویه کنم. "

مادموازل سؤال کرد:

" منظورتان چیست؟... آیا شما میخواهید که مرا در مقابل این آقا قرار بدهید؟ "

او گفت:

" این درست همان چیزی است که من میخواهم. من سوگند میخورم که هرگز یک موجود پلید و جاسوس مانند او در این مملکت زائیده نشده است. "

مادموازل جواب داد:

" وقت خود را بیجهت تلف نکنید... حرفهای شما تاثیری روی من ندارد. "

ستوان با عجله گفت:

" مادموازل صبر کنید... صبر کنید. بگذارید من حرفم تمام شود. من تصمیم دارم که دست او را رو کنم و شما
بچشم

خود و بگوش خود خواهید شنید که حرف من تا چه حد درست است. من ترجیح میدهم که با پائین ترین سرباز
گروهان خودم سر میز بنشینم ولی حاضر نیستم که بهترین غذاها را در جایی صرف کنم که این مرد در
آنجاست. "

ستوان اینرا گفت عقب گرد کرده آب دهانش را روی زمین انداخت.



فصل یازدهم: توقیف

این توهین به من انجام شده و من هیچ کاری از دستم بر نیامد. استوار بین ما دو نفر ایستاده بود و من نمیتوانستم به او حمله کنم. هیچ جوابی هم برای او نداشتم. حالا دیگر او تمام داستان مرا با مادموازل در میان خواهد گذاشت. چندین بار در گذشته من با خود فکر کرده بودم که راز خود را با او در میان بگذارم ولی هرگز فرصتی پیش نیامد که من این تصمیم خود را به مرحله عمل برسانم. ولی حالا تصمیم من نبود و در بدترین شرایط این راز بگوش این خانم میرسید و نصیب من هیچ چیز بجز شرمساری نبود. من ساکت، سربزیر و گناهکار در مقابل او ایستاده بودم.

صدای مادموازل بلند شد که میگفت:

" آقا... حرف خود را زود بزنید و مرا تنها بگذارید. "

ستوان گفت:

" آیا شما حرف مرا باور نمیکنید؟ به او نگاه کنید... آیا هرگز گناهکاری را به اندازه او شرمسار دیده بودید؟ "

مادموازل به من نگاه نکرد و با تحکم گفت:

" آقا... راستش اینست که من از خودم شرمسار هستم. "

ستوان کماکان ادامه داد و گفت:

" شما بحرف من گوش نمیکنید... اسم واقعی این مرد بارت نیست. اسم او دو برو است و او یک مرد قمار باز، اهل دوئل، زورگو و ... "

مادموازل بار دیگر حرف او را قطع کرده و بسرودی گفت:

" من خودم همه اینها را میدانم... اگر شما حرف دیگری برای گفتن ندارید من از شما میخواهم که از اینجا بروید. خوشحال باشید که شما تنفر و تحقیر مرا با خود دارید. "

ستوان یک لحظه ساکت شد و سپس فاتحانه گفت:

" بله... من یک حرف دیگر هم دارم. من فراموش کرده بودم که یک مرد که دائم سر و کارش با شمشیر است، مورد توجه خانمها قرار میگیرد. ولی شما باید بدانید که او در خدمت کاردینال بوده و از او حقوق دریافت میکند.

ماموریت او در اینجا این بوده که آقای دو کوشفوره را دستگیر نماید. آیا شما میدانستید که وقتی ما بنا بر عادت سربازی خود، راست و درست برای دستگیری آن آقا اینجا آمده بودیم، این مرد شاید مانند کرم به داخل این قلعه خزیده، اعتماد شما را بخود جلب کرده که مخفیگاه آقای دو کوشفوره را پیدا کرده و او را دستگیر نماید و کت بسته تحویل کاردینال بدهد. شما خانم در باره تنفر و تحقیر با من حرف میزنید ولی در باره این مرد جاسوس خیانت پیشه چه خواهید گفت؟ اگر شما حرف مرا باور نمیکنید فقط نگاهی به او بیاندازید. "

من ساکت ایستاده و تمام این توهین ها را تحمل میکردم ولی مادموازل مستقیماً به ستوان خیره شده و کوچکترین نگاهی به من نینداخت . سپس گفت:

" حرف شما تمام شد؟ "

او با لکنت گفت:

" تمام شد... اگر شما حرفهای مرا باور کرده باشید. "

مادموازل سر راست گرفت و با غرور گفت:

" نخیر... آقا... من یک کلمه از حرفهای شما را باور ندارم. "

ستوان پس از یک لحظه سکوت گفت:

" پس فقط جواب این سؤال مرا بدهید... اگر او با ما همدست نبود ما چگونه رضایت دادیم که اینجا را ترک کرده و او را در اینجا باقی بگذاریم؟... "

مادموازل با لحنی تحقیر آمیز گفت:

" آقا... دلیلش این بود که او یک شمشیر داشت. "

ستوان از جا پرید و گفت:

" تنها دلیل اینکار این بود که او از طرف کاردینال ماموریت داشت. او هم درست مانند ما مامور بود که آقای دو کوشفوره را دستگیر کند. "

مادموازل گفت:

" پس بنا بر همین حرف خودتان که شما هردو ماموریت مشترکی داشتید، حالا چه شده که به او خیانت میکنید؟ "

ستوان که به او خیره شده بود گفت:

" خانم شما میبایستی دیوانه شده باشید. آیا نمیتوانید ببینید که این مرد حتی یک کلمه حرف در دفاع از خودش بر زبان نیاورده است؟ "

مادموازل باز هم به من نگاه نکرد. و گفت:

" دیر وقت است و من حالم خوش نیست. حالا که شما تمام حرفهای خود را بیان کردید، باید تاکید کنم که وقت رفتن است. "

او دیگر حرفی نزد... دستوری به استوار داد که او خم شد و فانوسش را برداشت . بعد به مادموازل ادای احترام کرده و براه افتادند.

استوار پشت سر او راه میرفت وفانوسی را که در دست داشت بچپ و راست حرکت میداد. قورباغه ها در برکه صدا میکردند، یک خفاش مسیر دایره شکلی را طی میکرد. در یک چنین شبی بود که من برای اولین بار وارد این قلعه شدم .

درگاه ملکوت شاهد است که من آرزو میکردم که هرگز به آن قلعه قدم نگذاشته و این دوشیزه خانم را که بزرگ زادگی او بطور دائم باعث شرمساری من میشد، هرگز ندیده بودم. آن کهنه سرباز خشن و بی پروا مدتی بود که از قلعه خارج شده بود ولی من در قلب خودم احساس پستی و حقارت میکردم. ولی هرچه بود، دیر یا زود بگوش مادموازل میرسید و هر چه دیرتر بدون شک بدتر میتوانست باشد.

در اینحال این دختر نجیب زاده ساکت در مقابل من ایستاده و به اعماق تاریکی نگاه میکرد. من دیگر تاب و تحمل خود را از دست داده، کمی جلوتر رفتم و با صدائی که حتی بگوش خودم نا آشنا میآمد گفتم:

" مادموازل... آیا بعد از همه این مطالب هنوز این اتهامات را در مورد من باور میکنید؟ "

او بشدت تکان خورد، برگشت و گفت:

" میبخشید آقا... من فراموش کرده بودم که شما اینجا هستید. من چه چیز را باور میکنم؟ "

من زیر لب گفتم:

" آن حرفهائی را که آن مرد در مورد من ابراز کرد. "

او بطرز عجیبی به من خیره شد و گفت:

" آیا من باور میکنم؟... با من بیائید ... من بشما نشان خواهم داد که این حرفها را باور داشته یا نه. ولی نه در اینجا... با من بیائید. "

او برگشت و از در نیمه باز اطاق پذیرائی وارد ساختمان شد. داخل اطاق کاملاً تاریک بود ولی او دست مرا گرفت و با خونسردی و سرعت از اطاق رد کرد و با هم وارد یک دالان شدیم. در انتهای دالان یک سرسرای بزرگ و پرنور قرار داشت که آتش بزرگی در کوره آن مشتعل بود. تمام آثار حضور سربازان در آنجا محو شده ولی اطاق کاملاً خالی بود.

او مرا نزدیک آتش برد و در آنجا در جلوی من در کمال زیبایی و وقار ایستاد و گفت:

" ایا من آن حرفها را باور میکنم؟ ... من بشما میگویم که مخفیگاه آقای دو کوشفوره کلبه ایست در پشت انبوه سرخس ها در حدود دو فرسنگی جاده اوش قرار دارد. حالا شما شما از رازی با خبر هستید که بغیر از مادام و خود من، هیچ کس دیگر از آن آگاه نیست. حالا جان او و شرافت من در دست شماست. حالا شما میتوانید برای العین ببینید که من آن حرفها را قبول دارم یا خیر. "

من به او خیره شدم و چیزی در چشمان من ظاهر شد که او را ترساند و یک قدم عقب رفت. او زمزمه کنان گفت:

" این چیست؟... این چیست؟ "

بعد خود به نزدیکی در کشاند و گفت:

" هیچ کس در اینجا نیست. "

من احساس کردم که باید صحبت کنم. در حالیکه مثل بید میلرزیدم جلوی او ایستادم و سرم را پائین انداختم. من مجسمه نکبت و بدبختی شده بودم. پیدا بود که او ذره ای به من مشکوک نیست. او ناگهان گفت:

" حال شما خوب خوب نیست آقا؟... من فکر میکنم که با این کار خودم زخمهای کهنه شما را دوباره باز کردم. "

من گفتم:

" بله مادموازل... حرف شما درست است. "

او گفت:

" من همین الآن کلون را احضار میکنم که بشما کمک کند... آه... فراموش کرده بودم که کلون بیچاره دیگر در این دنیا نیست. ولی لوئی هنوز اینجاست. من او را صدا خواهم کرد که برای شما چیزی بیاورد. "

قبل از اینکه من بتوانم او را متوقف کنم، مادموازل از اطاق خارج شده بود. من حالا این قدرت را داشتم که از در خارج شده و در تاریکی ناپدید بشوم. من میتوانستم ماموریت خود را بنحو احسن انجام داده و با تسلیم دو کوشفوره به کاردینال، جان خود را نجات دهم. پیشانیم عرق کرده بود و چشمانم بی هدف به اطاف اطاق متوجه میشد. در این موقع فکری که ذهن مرا بخود مشغول کرده بود این بود که پا به فرار بگذارم و از همه چیز و همه کس فرار کنم. شاید اگر اتفاقی نیفتاده بود، من همین کار را هم کرده و از این مملکت و افرادش برای همیشه فرار میکردم. ولی در همین موقع صدای در زدن را شنیدم که تمام اعصاب مرا متشنج کرد. بی اختیار بسمت در رفته و آنرا گشودم. در آستانه در، گماشته ای را که با خود از پاریس آورده و در شهر اوش گذاشته بودم، ایستاده بود. پیدا بود که او تمام راه را دویده و بتندی نفس میکشید. در لحظه ای که مرا دید جلو دوید و آستین مرا گرفت و گفت:

" آه... آقا... همان آقائی من من میخواستم. آقا... عجله کنید... یک ثانیه را از دست ندهید. شاید موفق شوید که شما اولین نفر باشید. آنها راز را کشف کرده و سربازان آن آقا را پیدا کرده اند. "

من گفتم:

" او را پیدا کرده اند؟... آقای دو کوشفوره را؟... "

" نه ... ولی جایی را که او در آن مخفی شده پیدا کرده اند. اینکار بر حسب اتفاق صورت گرفته و وقتی من به اینجا آمدم که بشما خبر بدهم، ستوان مشغول جمع آوری سربازنش بود. اگر ما عجله کنیم، شاید بتوانیم خود را قبل؛ از آنها به آنجا برسانیم. "

من گفتم:

" ولی این مخفیگاه در کجاست؟ "

او جواب داد:

" من نشنیدم که او نشانی آن محل را اظهار کند ولی ما اگر در فاصله مطمئنی از آنها حرکت کنیم، در آخرین لحظه میتوانیم ضربه خود را وارد کرده و آن آقا را با خود ببریم. "

یک جفت تپانچه ای را که من از آن مرد آشفته مو گرفته بودم در داخل کشو در نزدیکی در قرار داشت. بدون معطلی من آنها را از کشو در آورده، کلاهم را روی سرم گذاشتم و در را همانطور باز گذاشته و بدنبال گماشته خود با تمام قدرت دویدم. من میبایست اولین نفری باشم که به آنجا رسیده و آن مرد را در مخفیگاهش دستگیر کنم. من با تمام وجود میدویدم. ما در چند لحظه خود را به جنگل رسانده و در آنجا راهی را که کلون ما را با خود برده بود بخاطر آوردم و حدس زدم که آن راه نزدیک ترین راه به مقصد ما میباشد. در این راه من همچنان دیوانه وار میدویدم و هیچ چیز مانند تنه درختان و تخته سنگها از پیشروی من جلوگیری نمیکرد. ما بالاخره از پشت مهمانخانه دهکده سر در آوردیم. سر و صدای جمع آوری و حرکت دادن گروهان شنیده میشد و از لابلای خانه ها، نور فانوسها بچشم ما میرسید.

من بازوی گماشته خود را که مردی جوان و ورزیده بود گرفتم و در گوش او زمزمه کردم:

" آن دوست تو کجاست؟ "

او هم زیر لب جواب داد:

" او با آنهاست. "

" حالا راه بیفت... ما هرچه لازم بود دیدیم. حالا بایستی حرکت کنیم. "

ولی او دست مرا گرفت و مرا نگاه داشت. سپس گفت:

" ما که راه را بلد نیستیم... آرام باشید آقا... شما خیلی تند میروید. آنها همین الان حرکت کرده اند. ما هم پشت سر آنها حرکت میکنیم و وقتی موقعش شد ضربه خود میزنیم. شما فراموش نکنید که آنها بایستی ما را راهنمایی کنند. "

من دستم را از دست او در آورده و گفتم:

" ابله... همان کاری را بتو میگویم انجام بده... من میدانم او کجاست. من میدانم که آنها بکجا میروند. راه بیفت و در حالیکه آنها هنوز در راه هستند، ما میوه را از درخت چیده ایم. "

تنها جواب او آهی از تعجب بود. در این موقع چراغهایی که بنظر ساکن میآمدند، شروع بحرکت کردند. ستوان دستور حرکت داده بود. مهتاب هنوز در نیامده و آسمان خاکستری و ابری بود. ما بیک دیوار سیاهی و ظلمت وارد میشدیم. من به گماشته خودم دستور دادم که پشت سر من بیاید و پایش را جای پای من بگذارد. ما بالاخره موفق شدیم که خود را به جاده ای که به اوش میرفت رسانده و در این موقع در حدود پنجاه متر جلو ستوان و گروهانش حرکت میکردیم.

آنها فقط دو فانوس بزرگ با خود داشتند که نور آنها به ما نمیرسید. صدای پای ما در میان صدای پای تعداد زیادی سرباز گم شده و بگوش کسی نمیرسید. بهمین دلیل ما با خیال راحت در جاده باز شروع به دویدن کردیم. خوشبختانه سربازان بیشتر نگران راز داری بودند تا سرعت و خیلی زود ما موفق شدیم که فاصله خود را تا آنها دو برابر کنیم. ما دیگر حتی صدای پای آنها را نمیشنیدیم. من قدری سرعت حرکت خود را کم کرده و به دو طرف جاده خیره شده بودم که تلی از سرخس ها را پیدا کنم.

در نزدیکی جاده چیزی بچشم من نمیرسید و فقط گاهگاهی درختان چناری بچشم میخوردند. این برای من کمکی شده بود و بالاخره به جایی رسیدیم که انبوهی از بوته ها سدی در کنار جاده تشکیل داده بودند.

قلب من به تپش افتاده بود ولی حالا موقع تعلل و فکر کردن نبود. من زیرلب از همراهم خواستم که مرا تعقیب کند و از جاده خارج شده و از سر بالائی تند کنار جاده شروع به بالا رفتن کردم. تپانچه خود را در آورده و خود را به پشت انبوه بوته ها رساندم. من بدنبال کلبه میگشتم ولی آنرا نیافتم. به من گفته شده بود که کلبه در پشت انبوه سرخس ها قرار دارد ولی در چه فاصله ای؟... من کوچکترین اطلاعی نداشتم. در دشتی بزرگ که در تاریکی مطلق فرو رفته بود امکان پیدا کردن یک کلبه کوچک بسیار ضعیف بود. کلبه ایکه احتمالا در روشنائی روز هم پیدا کردنش کار ساده ای نمیتوانست باشد. در اینحال که من بفکر فرو رفته و در جای خود ایستاده بودم، صدای پای سربازان از پشت سر بگوشم رسید. مردیکه پشت سر من ایستاده بود از توقف من متعجب شده و آهسته گفت:

" آقا... از کدام طرف باید برویم در غیر اینصورت خیلی زود آنها به ما خواهند رسید. "

من سعی کردم که منطقی فکر کنم و در حالیکه باد از میان شاخه های درختان بلوط عبور کرده و صفیر ملایمی تولید میکرد، من صدای افتادن یک بلوط را از درخت بر روی زمین شنیدم. من گفتم:

" باید از تپه بالا برویم. مستقیم به پیش. "

ما براه افتادیم و صدای نزدیک شدن سربازان هر لحظه واضح تر بگوش میرسید. پیدا بود که آنها دقیقا میدانستند که کجا میروند. شاید مسیری را که من انتخاب کرده بودم مارا از کلبه دور میکرد و کلبه در جایی

در آن پائین قرار داشت. ولی حالا دیگر برای برگشتن خیلی دیر شده بود. نگهان در جلوی من چیزی بچشم رسید که نمیدانستم که آیا برکه ای در جلوی ما قرار دارد یا سرابی است که بچشم من میرسد.

هیچ کدام از اینها نبود. من با شدت گماشته را متوقف کرده، در جلوی ما در دامنه تپه نوری بچشم من خورد. این نور ضعیفی بود ولی همان کافی بود که روحیه مرا تقویت نماید. ولی حالا دیگر وقتی برای تفکر نبود و من بدون فوت وقت بسمت پایین خود را رها کردم. من سقوط میکردم و نمیدانستم که در پائین انتظار چه چیزی را داشته باشم ولی وقتی پایم بزمین رسید و سر پا ایستادم، کلبه ای را مشاهده کردم که نوری از پنجره اش بخارج میتابید. من مردی را در آنجا دیدم که در روی بستری از سرخس دراز کشیده و کتابی در دست داشت. در همین موقع سنگی از زیر پای من از زمین کنده شد و به درب کلبه اصابت کرد. او کتاب خود را بزمین انداخت و بسرعت دستش را برای گرفتن اسلحه اش بلند کرد. ولی من تپانچه خود را در جهت او بلند کرده و چون در موقعیتی نبود که بتواند از خود دفاع کند، فرمانی را که من به او دادم که مقاومت بی فایده است و باید تسلیم شود ترتیب اثر داده و دستش را پائین آورد. لبخند تلخی بر لبانش ظاهر شده و شانه هایش را بالا اینداخت و گفت:

" بسیار خوب... بالاخره بسراغ من آمدند... منم دیگر از این زندگی خسته شده بودم. "

من گفتم:

" آقای دو کوشفوره... شما زندانی من هستید و اگر دست خود را بلند کنید من بشما شلیک خواهم کرد. من به شما در حاضر قدرت انتخاب میدهم. "

او ابروانش را بالا کشید و گفت:

" حقیقتا؟... "

من در جواب گفتم:

" بله آقا... دستوری که برای من صادر شده اینست که شما را زنده یا مرده به پاریس ببرم. اگر شما به من بعنوان یک اسیلزاده قول بدهید که هیچ اقدامی برای فرار انجام نخواهید داد، شما در کمال آزادی با من پاریس خواهید آمد. در غیر اینصورت من دست و پای شما را بسته و تا پاریس بهمان صورت نگاه خواهم داشت. "

او همانطور که روی زمین افتاده بود سؤال کرد:

" شما چه نیروئی در اختیار دارید؟ "

من با اخم گفتم:

" آقا ... من به اندازه کافی نیرو در اختیار دارم که شما را خلع سلاح کرده و بزنجیر بکشم. ولی این تمام قضیه نیست. یک گروهان از سربازان مسلح در همین لحظه مشغول بالا آمدن از تپه بوده که شما دستگیر کنند. آنها چنین پیشنهاداتی برای شما نداشته و با شما نهایت بدرفتاری را خواهند داشت. به من تسلیم شوید و من نهایت سعی خود را خواهم کرد که راحتی شما را تامین کنم. هر گونه تاخیر و شما بدست آنها خواهید افتاد. هیچ راه فراری ندارید. "

او بکندی گفت:

" آیا قول من برای شما کافی خواهد بود؟ "

" آقای دو کوشفوره ... شما بعنوان یک اصیلزاده به من قول بدهید و من بشما اجازه میدهم که تپانچه خود نزد خود نگاهدارید. "

" حد اقل به من بگوئید که شما تنها نیستید؟ "

" من بشما میگویم که تنها نیستم. "

او آهی کشید و گفت:

" بسیار خوب... قول میدهم. محض رضای خدا چیزی برای خوردن و جایی برای خوابیدن برای من فراهم نمائید. من از این خوکدانی خسته شده ام. الآن دو هفته است که من در بستری که ملافه داشته باشد نخوابیده ام. "

من با عجله جواب دادم:

" آقا... اگر شما میل داشته باشید شما میتوانید امشب را در خانه خودتان بخوابید. ولی آنها وارد شده اند. لطف کنید و چند لحظه در همین جا بمانید . من میروم که جلوی آنها را بگیرم. "

من درست موقعی از کلبه بیرون رفتم که ستوان نفرات خود را در اطراف کلبه مستقر کرده که تمام راه های فرار متهم را مسدود کرده باشد. او خودش با دو استوار برای توقیف متهم بسمت کلبه میآمد. او هنوز متوجه نشده بود که من قبل از او به آنجا رسیده و وقتی مرا مشاهده کرد که از درب کلبه خارج میشوم، در تاریکی مرا بجای کوشفوره اشتباه گرفت، تپانچه خود را بطرف من بلند نمود و بانگ زد:

" شما زندانی من هستید. "

در همان موقع یکی از استوار هائی که با او بودند فانوس خود را بلند کرده و نورش را روی صورت من انداخت.

من وحشیانه فریاد زدم:

" این چه مسخره بازیست؟ "

دهان ستوان باز ماند و مانند کسانی که صاعقه روی سرشان هبوط کرده، بیحرکت شد. او فریاد زد:

" اینجا چه خبر شده است؟ آن مرد کجاست؟ "

من گفتم:

" کدام مرد؟ "

او غرید:

" کوشفوره... به من دروغ نگو... من میدانم که او در اینجا است و من به اینجا آمده ام که او را دستگیر کنم. "

من گفتم:

" شما دیر آمده اید. آقای دو کوشفوره اینجا است ولی او قبلا به من تسلیم شده و زندانی منست. "

" زندانی تو؟ ... "

" بله... زندانی من... من بر حسب دستور عالیجاه کاردینال دوک دو ریشلیو این ماموریت را انجام داده و بر حسب همان دستور او را نگاه خواهم داشت. "

" او را نگاه خواهی داشت؟ "

" بله... همینطور است. "

او چند لحظه با نفرت به من خیره شده، پیروزی سهل و ساده او به شکست منجر شده بود. بعد صورتش قدری باز شد و من متوجه شدم که فکری بخاطرش رسیده است. او تپانچه اش را مانند دیوانه ها بلند کرد و غرید:

"تمام اینها دروغ و حقه بازی است. خدا میداند که تو هیچ ماموریتی از طرف هیچ کس نداری. بهمین دلیل من این زندانی را بزور هم که شده از تو گرفته و بسبک خودم از او مواظبت خواهم کرد. تو طرف آنها را داری و این هم آخرین بازی توست که او را از دست ما نجات بدهی."

من مغرورانه گفتم:

"این دیگر چه بازیست؟"

او با لحنی موکد گفت:

"هیچ بازی در میان نیست. اگر کسی بازی در آورده آن شخص خود تو هستی. من حالا خیلی خوب میتوانم ببینم که تو چطور ما احمق فرض کرده و سعی کرده ای مارا فریب بدهی. یکساعت پیش من دست ترا نزد آن خانم باز کرده و جای تعجب بود که آن خانم حرف مرا باور نکرد. ولی حالا میفهمم که که خود آن خانم در این توطئه دست داشت. ولی حالا نوبت منست. آقا... شما مارا با اسم کاردینال و ماموریتی که بشما داده است، گول زده اید. ولی چشمان من باز شده و دیگر گول شما را نمیخورم. شما او را دستگیر کرده اید و من خود شما دستگیر خواهم کرد."

من که نگران شده بودم گفتم:

"سرکار ستوان... شما بیشک دیوانه شده اید."

او در جواب غرید:

"بله من دیوانه بودم ولی حالا کاملاً عاقل هستم. وقتی دروغ های شما را باور میکردم، دیوانه بودم ولی الان دیگر وضع عوض شده است. من بایستی از شما معذرت بخواهم که شما کرم کثیف جاسوس خطاب کردم. شما بمراتب از همه کرمها و جاسوس ها پست تر و حيله گر تر هسائيد."

یکی از سربازانی که با تفنگ در مقابل ما ایستاده بود خندید و من که از فرط خشم درست نمیتوانستم صحبت کنم، گفتم:

"پس شما میخواهید بگوئید که من مامور عالیجاه کاردینال نیستم؟..."

"این درست همان چیزی است که من میخواهم بگویم."

"من متعلق به گروه شورشیان هستم؟"

ستوان گفت:

"بله... کاملاً... و اگر حقیقتش را خواسته باشید من باید بگویم بگویم که شما آدم صادقی هستید ولی در انتخاب مسیر سیاسی راه اشتباهی رفته اید. و بهمین دلیل من ازمیتاز خود استفاده کرده و شما را توقیف میکنم."

سربازان بخنده افتادند. من فریاد زدم:

"آدم ابله..."

در این موقع که آقای دو کوشفوره از کلبه خارج شده و کنار من ایستاده بود سخن مرا قطع کرد و گفت:

"مرا ببخشید ولی یک لحظه بحرف من گوش کنید. من در اینجا گیج شده ام... اسم این آقا دو برو است یا دو بارت؟"

من گفتم:

"اسم من دو برو است."

"و از پاریس آمده اید؟"

"بله آقا... از پاریس آمده ام."

"پس شما آن آقائی نیستید که به ما افتخار داده و چند روزی در خانه ما مهمان ما بوده است؟"

ستوان دیگر طاقت نیاورده و گفت:

"آه... بله... این مرد همان آقا هم هست."

من گفتم:

"من این اسم را متعلق به مادرم است از وقتی وارد این منطقه شدم، برای خودم انتخاب کردم."

دو کوشفوره گفت:

"وارد این منطقه شدید که مرا دستگیر کنید؟"

من گفتم:

"بله برای اینکه شما را دستگیر کنم. آیا شما مشکلی دارید؟"

او در حالیکه با دقت به من نگاه میکرد گفت:

"نخیر مشکلی نیست... جز اینکه اگر من از قبل اینرا میدانستم به این سادگی ها بشما تسلیم نمیشدم."

ستوان شروع بخنده کرد و من گونه هایم آتش گرفته بود. من بطرف ستوان برگشتم و گفتم:

"حالا رضایت حاصل کردید؟"

ستوان سری تکان داد و گفت:

"نخیر... من از کجا بدانم که شما دونفر برای گول زدن من ظاهرا با هم مشاجره میکنید. من میگویم که بسمت پادگان براه بیفتید."

من مجبور شدم که آخرین برگ خود را رو کنم و گفتم:

"من برای اینکار ماموریت دارم."

او با ناباوری گفت:

"مدرک خود را نشان بدهید."

من گفتم:

"آیا شما فکر میکنید که من هر کجا میروم تمام مدارک خود را همراه میبرم؟ ولی حالا مهم نیست... آن گماشته من کجاست؟"

من هنوز کاملا حرفم تمام نشده بود که یک دست قوی کاغذی را لابلای انگشتانم گذاشت. من آنرا باز کرده و نگاهی به آن انداختم و سپس آنرا به ستوان دادم. او به استوار دستور داد که فانوسش را بالا بگیرد و با صدای بلند خواند:

" من توسط این فرمان به ژیل دو برو امر میکنم و به او اختیار میدهم که که بدنبال شخصی بنام هانری دوکوشفوره گشته او را دستگیر کرده و به رئیس زندان باستیل تحویل دهد. من به تمام افرادی که در اجرای این فرمان میتوانند کمکی برای او باشند دستور میدهم که از هر کاری که از دستشان بر میآید مضایقه نکنند.

امضا: کاردینال دوک دو ریشلیو. '

ستوان بعد خواندن این فرمان با دقت امضا و مهر کاردینال را معاینه کرد . یکی از سربازان بانگ زد:

- ویو لو روآ - (زنده باد پادشاه) و من سینه بسینه ستوان قرار گرفته و گفتم:

" کافیست... "

ستوان تعظیمی کرد و گفت:

" کاملاً همینطور است. من بار دیگر از شما معذرت میخواهم. استوار... مدرک این آقا را به ایشان پس بده . "

بعد کاغذ را به استوار داده که او هم آنرا به من پس داد. من میدانستم که راهی وجود ندارد که تلافی توهین های او در بیاورم این بود که فرمان کتبی کاردینال را در جیب گذاشته و در اینحال ستوان به افراد زیر دستش فرمان داد که به جاده برگردند.

در حالیکه گروهان در پشت سر او براه افتادند من در روشنائی فانوس آنها بنظرم رسید که یک شخصی را با لباس سفید را میبینم. چند لحظه بعد مادموازل دو کوشفوره را دیدم که به من نزدیک میشود. او کلاه بزرگی بر سر گذاشته بود که من صورت او را نمیتوانستم ببینم. من همه چیز را فراموش کرده و قدمی پیش گذاشتم که با او ملاقات کنم.

ولی او نگاه تنفر آمیزی به من انداخت و یک قدم عقب رفت که فاصله اش با من حفظ شود. احتیاجی به گفتن حرفی نبود چون در چهره او هرچه میبایستی بدانم، فهمیدم. او خود را برگردن برادرش آویخت.



فصل دوازدهم: در جاده پاریس

من گفته مارشال باسومپیر را بخاطر آوردم که گفته بود از گزش خار گل بالا ترین درد و رنج برای بشر حاصل نمیشود بلکه از آن بدتر گلبرگ های پلاسیده و پژمرده گل سرخ است.

من به این نتیجه رسیده ام که حرف او کاملاً صحیح است چون در روز بعد از دستگیری وقتی از اطاق خودم بیرون آمدم، سرسرا، اطاق پذیرائی و راهرو ها را بکلی خالی یافتم. هیچ غذائی در آنجا تهیه نشده و من قلبم فروریخت. حالا میبایستی خودم را حاضر میکردم که در معرض انواع و اقسام توهین ها و بی اعتنائی قرار بگیرم. روزی گرفته و بارانی بود و بوته ها گل سرخ در باغ توسط باد به اینطرف و آنطرف خم شده و قطرات باران به شیشه های پنجره ها اصابت میکرد. من در عین ناامیدی به سرسرا رفتم.

در اینجا نیز اثری از حیات بچشم نمیخورد و هیچ جنبنده ای در آنجا نبود. خاکستر سفیدی روی کوره نشسته بود که سرد و بیروح بظر میرسید و هر چند لحظه یکبار قطره درشتی از باران از طریق دودکش بزرگ بر روی کوره خاموش میچکید. درب اصلی خانه باز بود بمثابة اینکه در این خانه چیزی پر قیمت وجود ندارد که احتیاج به محافظت داشته باشد.

من با سرخوردگی بداخل باغ رفتم و در زیر باران کمی قدم زده و خود را نزدیک نیمکت سنگی یافتم. قمقمه غذا هنوز روی آن قرار داشت و من با خودم فکر کردم که چه اتفاقات مهیبی در طول مدت زمان کمی رخ داده است. من با این افکار بار دیگر بداخل خانه برگشتم.

زنی در مقابل کوره زانو زده و با اشکال فراوان سعی میکرد که چوبهای داخل کوره را روشن نماید. پشت او به من بود و مرا نمیدید و من لحظه ای توقف کردم چون نمیدانستم چه بگویم. او ناگهان متوجه حضور من شده و بسمت من برگشت. من او را شناختم و اسمش را با وحشت فریاد کردم. او کسی جز مادام دو کوشفوره نبود. خود مادام با دستهای خود مشغول افروختن آتش بود. لباسهایی بسیار ساده بتن داشت و صورت بچه گانه و معصوم او رنگ پریده بنظر میرسید. من بانگ زدم:

" مادام... مادام... چه خبر شده است؟ چرا شما خود را بزحمت انداخته که آتش را روشن کنید؟ "

او آهسته گفت:

" آقا... مستخدمین دست بهیچ کاری نمیزنند ولی شما هنوز میهمان ما هستید . "

من گفت:

" مادام دو کوشفوره... من ابدًا راضی بزحمت شما نیستم و قبول نمیکنم..."

سرکار خانم دست خود را بلند کرده و گفت:

" آقا... خواهش میکنم ساکت باشید... شما مرا بیشتر ناراحت میکنید."

آتشی که او سعی میکرد بیفزود حالا شعله ور شده و او آهسته از کنار کوره بلند شد و از اطاق خارج شد. من سر جای خود بیحرکت مانده بودم که صدای پای او را شنیدم که از طرف راهرو بسمت اطاق پذیرائی میآمد. یک سینی غذا شامل گوشت، نان و نوشیدنی در دست داشت. او سینی را روی میز گذاشت و با لبهائی که میلرزید و پیدا بود در آستانه گریستن است از من خواست که سر میز بنشینم.

سپس بشقاب ها را جلوی من چید و به من اشاره کرد که صبحانه خود را تناول کنم. خودش در سکوت جلوی درب اطاق که به باغ باز میشد رفت و در آنجا بیحرکت ایستاد.

من دستور او را اطاعت کرده ولی با اینکه از بعد از ظهر روز قبل تا آن موقع چیزی نخورده بودم، غذا از گلویم پائین نمیرفت. من کمی از نوشابه آشامیدم و در دل از این اتفاق ناراضی و خشمگین شده بودم.

ناگهان سرکار خانم باخل اطاق برگشت و کنار من آمد و با تعرض گفت:

" شما غذایتان را نخورده اید."

من سر پا ایستاده، کاردی را که در دستم بود بداخل بشقاب پرت کرده و با خشونت گفتم:

" پناه بر خدا... خانم... آیا شما فکر میکنید که من قلبی در سینه ندارم؟ "

لحظه ای بعد متوجه شدم که چه کار احمقانه ای انجام داده ام.

خانم برگزاده ناگهان در مقابل من زانو زده و خود را روی پاهای من انداخت. او صورت خیس خود را از اشک به پاهای من میمالید، پاهای مرا میبوسید و تقاضای ترحم و بخشش میکرد. من طوری از این کار خانم اصلیزاده یکه خورده بودم که قادر بحرف زدن نبودم. بعد با یک تلاش فوق بشری فریاد زدم:

" آه... سرکار خانم... از شما خواهش میکنم از روی زمین بلند شوید. در غیر اینصورت من همین الان از اینجا خواهم رفت."

او همانطور که روی زمین افتاده و صورت خود را کف اطاق گذاشته بود گفت:

" زندگی او ... زندگی شوهرم... آقا... شوهر من چه کار بدی در حق شما انجام داده است که میخواهید او را مصلوب کنید؟ به ما ترحم کنید. به او اجازه بدهید برود و من تا آخر عمر برای شما دعا خواهم کرد. من و خواهر شوهرم تا ابد برای شما دعا خواهیم کرد. تا روزی که زنده هستیم هر روز و هر شب برای شما دعا خواهیم کرد."

من نگران این بودم که مبادا در این حالت که سرکار خانم پیشانی خود را در مقابل من ب خاک میمالد، در باز شود و کسی وارد اطاق گردد. خم شدم و سعی کردم که به او کمک کنم که از روی زمین بلند شود. ولی او دستانش را روی پوتین های من گذاشت که از گریه های او مرطوب شده بود.

ناگهان فکری بخاطرم رسید و گفتم:

" خانم... سرکار خانم... به من گوش بدهید... از جا بلند شوید و بخاطر بیاورید که قدرت من تا چه حد محدود است. اگر من شوهر شما را رها کنم، قبل از انقضای یکساعت سربازان او را دستگیر خواهند کرد چون آنها برای تمام راه هائی را که از قلعه بخارج متصل میشود مامور گذاشته اند."

خانم جوان از جا پرید و در حالیکه میلرزید روبروی من ایستاد. او با قدری اشکال گفت:

" آه... بله... میدانم... من میدانم. من متوجه هستم که مشکل از کجاست."

سپس دست در جیب خود کرده و چیزی بیرون آورد و در دست من گذاشت و گفتم:

" من میدانم... این را بگیرید... آقا خدا بشما برکت بدهد... ما اینرا بشما میدهیم... مجانی و در مقابل آن از شما چیزی نمیخواهیم."

خون در عروق من منجمد شده و قادر نبودم از جای خود تکان بخورم. او به من بسته جواهرات را داده بود. همان بسته ای که من به مادموازل داده بودم. من فهمیدم که این کار مادموازل باید باشد. او به مادام یاد داده بود که به من رشوه بدهد. من بسته را روی میز پرتاب کرده و آرام گفتم:

" خانم شما مرا اشتباهی گرفته اید. من یک اصیلزاده هستم و در طی بیست و چهار ساعت گذشته ناسزاهای بدی نثار من شده ولی این توهین از همه آنها بالاتر و بیشتر بوده است. من میدانم که شما در باره من چه فکر میکنید. ولی شما بایستی بدانید که من هرگز از اصول شرافت اصیلزادگی قدمی بیرون نگذاشته ام. من هرگز روح خود را بکسی نفروخته ام. من مادام... استحقاق چنین رفتاری را ندارم."

خانم خود را روی یک صندلی انداخت و سرش را میان دو دستش گرفت. درست در همین موقع در باز شد و آقای دو کوشفوره وارد شد. پشت سر او من سایه مادموازل را مشاهده کردم و دیدم که رنگ او پریده است. آقای دو کوشفوره بعد از ورود با اخم خطاب به مادام گفت:

" اینجا چه خبر شده است؟ "

من برای اینکه شاهد مجادله احتمالی و خداحافظی آنها نباشم از جا بلند شده و گفتم:

" ما ساعت یازده حرکت خواهیم کرد. "

سپس تعظیمی کرده و از درب دیگر خارج شدم.

ساعت از یازده گذشته بود که من بدون اینکه وارد ساختمان بشوم بسمت اصطبل رفته و در آنجا دیدم که همه چیز برای حرکت ما آماده شده است. دو سربازی که من درخواست کرده بودم که تا شهر اوش ما را همراهی کنند، آماده روی زین اسبهای خود نشسته بودند. دو گماشته خود من هم افسار اسب مرا و اسب آقای دو کوشفوره را در دست داشتند. یک اسب دیگر را هم لوئی با خود آورد که من متعجب شده بودم که این اسب برای چه کسی میتواند باشد. ولی وقتی دقت کردم متوجه شدم که زین و برگ اسب زنانه است. حالا من از خود میپرسیدم که آیا مادام دو کوشفوره سوار این اسب خواد بود یا این اسب مادموازل است. حالا قرار است که این نفر تا کجا با ما بیاید؟... تا شهر اوش؟... "

من با خود گفتم که آنها میبایستی مرا تحت نظر داشته برای اینکه بمحض رسیدن من به محوطه اصطبل آقای دو کوشفوره و خواهرش از ساختمان بیرون آمده و مادموازل یک نقاب سیاهرنگ بصورت داشت. من پرسیدم:

" آیا مادموازل با ما خواهند آمد؟ "

آقای کوشفوره با ادب جواب داد:

" با اجازه شما آقا... "

من که دیدم او در همان لحظه از خانمش جدا شده و بغض گلویش را گرفته دیگر سوآلی نکرده و بدنبال کار خودم رفتم. وقتی همه بر اسبان خود سوار شدند او به من نگاه کرده و گفت:

" اگر من هنوز قول خود را تکرار کنم آیا اجازه خواهم داشت که بتنهایی اسب برانم ... "

من کلام او را قطع کرده و گفتم:

"هیچ مانعی ندارد من شما را تنها میگذارم."

بعد از سربازان خواستم که در جلو حرکت کنند. در پشت سر آنها آقای دو کوشفوره و خواهرش، و دو گماشته من این خواهر و برادر را در فاصله ای کوتاه تعقیب کنند. خود من بعنوان آخرین نفر در حالیکه تپانچه خود را آماده شلیک نگاه داشته بودم، اسب میراندم. آقای دو کوشفوره با دیدن این ترتیبات پوزخندی زد و مطالبی زیر لب ابراز کرد. ولی من تا اینجا انواع و اقسام حملات و توهین ها را تحمل کرده و حاضر نبودم که کوچکترین موقعیتی برای کسانی که احتمالا در صدد نجات زندانی بودند، ایجاد نمایم. من تصمیم گرفته بودم که کسی راکه چنین قصدی داشته باشد مجبور کنم که بهای گزافی بخاطر آن پرداخت کند.

در سر راه خود گروهی از سربازان را دیدیم که مشغول بیرون کشیدن جسد کاپیتان از قسمت گود رودخانه بودند. لوئی هم با ما تا حدود یک فرسنگ همراهی کرد. در آنجا توقف کرده و به ادامه حرکت ما خیره شده بود. وقتی من از مقابل او عبور کردم او مرا نفرین کرد. من متوقف شدم و گفتم:

"ابله... درست گوش بده... این پیغام را به خانم خود برسان. به او بگو که زندانی ما مثل هر زندانی دیگر است... نه بهتر و نه بدتر."

او جواب داد:

"آیا شما میخواهید او را هم مانند شوهرش بقتل برسانید؟"

من با خشم گفتم:

"نخیر ابله... من میخواهم او را نجات بدهم. تو همین را به او بگو و ببین که نتیجه چه میشود."

او آب دهانش را روی زمین انداخت و گفت:

"من چنین کاری نخواهم کرد. من پیغام رسان شما نیستم."

من گفتم:

"پس هرچه پیش بیاید تقصیر خودت است."

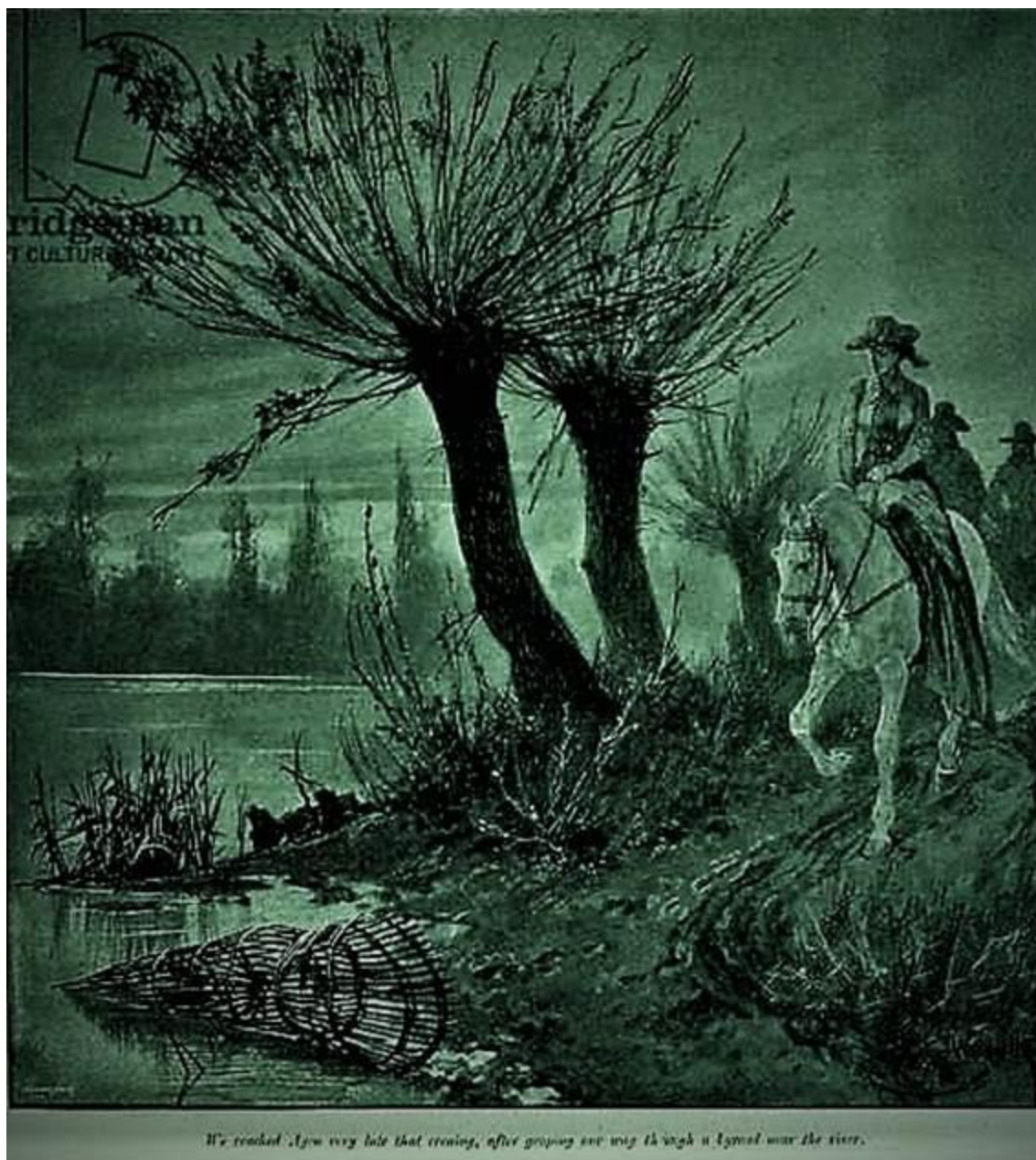
بعد سر اسب را برگردانده و بسرعت خود را به بقیه رساندم.

باران کماکان میبارید و ما در زیر باران براه خود ادامه میدادیم. ما از تپه ها بالا و پائین رفته، از رودخانه های بزرگ و کوچک عبور کرده و در حالیکه من بتنهائی در پشت گروه حرکت میکردم لحظه ای چشم از مادموازل که با برادرش اسب میراند، بر نمیداشتم.

در تمام طول روز من فقط یکبار با او صحبت کرده بودم. نزدیک غروب باران بند آمد و آفتاب کمرنگی در آسمان ظاهر شد. در یک فرصت که همه برای تازه شدن نفس اسب ها توقف کرده بودیم، بر حسب تصادف من با مادموازل روبرو شده ولی او چنان نگاه نفرت باری به من انداخت که من مانند اینکه ضربه جانکاهی دریافت کرده باشم. از جلوی او گریختم.

ما آنشب را در شهر اوش متوقف شده و من حتی به دو کوشفوره اجازه دادم که بمیل خودش از مهمانخانه بیرون برود. روز بعد دو سربازی را که تا آنجا با ما آمده بودند مرخص کرده و یکساعت بعد از طلوع خورشید، ما بحرکت خود ادامه دادیم. باران کاملاً قطع شده و روزی سرد و خشک شروع شده بود. دو گماشته من در جلو و خود من در پشت سر همه اسب میراندم.

وقتی به دره 'ژر' رسیدیم خورشید هم از پشت ابرها بیرون آمده و ما را گرم کرد. بدبختانه باران روز روز گذشته باعث طغیان رودخانه هائی شده بود که در مسیر ما قرار داشت. ما برای عبور از رودخانه ها اغلب مجبور بودیم که به آب بزنیم و این مشکل بزرگی برای ما ایجاد میکرد. در این حال من در فاصله ای از خودمان، رودخانه ای را دیدم که از بستر خود تجاوز کرده و ما چاره ای نداشتیم که بهر صورتی که هست از آن عبور کنیم. گماشته های من تقریباً بی گدار به آب زدند ولی از نیمه راه مجبور به بازگشت شدند. آنها اینکار را در چندین نقطه مختلف انجام داده و وقتی مادموازل و برادرش به رودخانه رسیدند، آنها موفق شده بودند که از رودخانه عبور کنند.



این تاخیر باعث شد که من هم به آنها برسم . اسب مادموازل قدری تعلل کرده و با اکراه وارد رودخانه شد. در نتیجه همه ما تقریباً با هم وارد آب شدیم. من در نزدیکی او اسب میراندم و ساحل رودخانه در هر دو طرف سرایشی زیادی داشت. همینطور که ما آهسته بجلو میرفتیم من بغتاً صدای شلیک گلوله ای را شنیدم. دومین شلیک و فریادی که پس از آن بلند شد به من فهماند که ما مورد حمله قرار گرفته ایم.

به ما حمله شده بود و من در وسط رودخانه گیر کرده بودم. در این موقع اسب مادموازل هم مسیر خود را تغییر داد و راه عبور مرا سد کرد. حالا برای من فقط یک راه باقی مانده بود و آن اینکه ساحلی را انتخاب کنم که سربالائی آن از بقیه تند تر بود. اسبم را به آنطرف هدایت کرده و حیوان نجیب با تمام قدرتش به سربالائی وارد

شد. این زاویه طوری تنگ بود که هر لحظه امکان داشت که اسب به رودخانه سقوط نماید. ولی با یک تلاش فوق العاده تعادل خود را حفظ کرده و خود و مرا به بالای سربالائی رساند.

در حدود هفتاد قدمی یکی از گماشتگان خود را دیدم که خود و اسبش هدف گلوله واقع شده و بیحرکت روی زمین افتاده اند. نزدیک او گماشته دیگر در جلو تخته سنگی ایستاده و در حالیکه چهار سوار کار به او حمله میکردند، او سعی میکرد از خود دفاع کرده و فریاد میزد. من فکر میکردم که شاید قادر باشم که این مرد را نجات بدهم این بود که روی گردن اسبم خم شده و تپانچه خود را از داخل خورجین بیرون کشیدم. من با فریاد به گماشته گفتم که مقاومت کند چون من فوراً خودم را به آنجا خواهم رساند.

ولی درست در همین لحظه ضربه بسیار شدیدی به دستی که تپانچه را نگاه داشته بودم خورد و اسلحه من از دستم در فاصله ای بزمین افتاد. من سعی کردم که بطرف جائیکه اسلحه افتاده بود بروم که مادموازل اسبش را مهمیز زده و با کمال خشونت راه مرا سد کرد. در همان موقع با شلاقی که در دست داشت ضربه محکمی به پیشانی اسب من وارد آورد. اسب که از شدت درد دیوانه شده بود، روی دو پای خود ایستاد و من بزحمت تعادل خود را روی زین حفظ کردم. در همان لحظه چشمم به صورت مادموازل افتاد که با تنفر هرچه تمامتر به من نگاه میکرد. بار دیگر دستش بالا رفت و ضربه شدید دیگری بسر اسب بیچاره وارد نمود. این بار دیگر کنترل من از دست رفت و از اسب بزمین فرو افتادم. اسب بینوا هم معطل نشده و پا بفرار گذاشت و چهار نعل از آنجا دور شد.

ولی یک چیز برای من مشخص بود و آن اینکه حالا من آزاد بودم که پای پیاده بکمک گماشته خودم بروم. او هنوز مشغول دفاع از خودش بود و من از روی درختی که از ریشه در آمده بود پریده و در همان لحظه دو نفر از مهاجمین به من حمله کردند. یکی از آنها که من احساس میکردم که بر بقیه ریاست دارد، صوتش را با نقاب سیاهرنگی پوشانده بود. او به اسب خود مهمیز زد که مرا زیر دست و پای اسب از بین ببرد. ولی من با چابکی کنار پریده و بدون معطلی به نفر دیگر حمله کردم. حمله من باعث ترس اسب او شد و من از فرصت استفاده کرد و قبل از اینکه او بتواند از خود دفاع کند، شانه اش را از هم دریدم. او در حالیکه ناله و نفرین میکرد، با اسبش از معرکه گریخت. من هم برگشتم که با مرد نقابدار دست و پنجه نرم کنم.

او در حالیکه بار دیگر اسبش را بتاخت بسوی من میآورد فریاد زد:

" ای تبهکار... چاره ای جز تسلیم شدن نداری... سگ خونخوار. "

او که از مانور قبلی تجربه کسب کرده بود این بار با مهارت اسب میتاخت و من بسختی میتوانستم خود را از زیر دست و پای اسب کنار بکشم. هیچ فرصتی هم برای حمله بسوار کار نقابدار پیدا نکردم.

ولی وقتی حمله های او تکرار شد، من موفق شدم که زانوی او را مجروح کرده ولی قبل از اینکه ضربتی کاری به وارد کنم، همدست دیگرش هم به ملحق شده و حالا دو نفر در مقابل من قرار گرفته بودند و با چنان هیجانی به من از تمام جهات حمله میکردند که من مجبور به عقب نشینی شده و به تخته سنگی در پشت خود تکیه دادم. حد اقل در این وضعیت آنها نمیتوانستند از پشت به من حمله کنند.

در این چنین درگیریها شمشیر استفاده زیادی نخواهد داشت ولی خوشبختانه قبل از اینکه از پاریس حرکت کنم یک کارد بلند با خود آورده بودم. البته مهارت من در استفاده از کارد بیای شمشیر نمیرسید، معهذا با استفاده از کارد تیز، اسبها را از خود دور نگاه میداشتم. ولی سوارکاران دست بر نداشته و بحملات خود ادامه میدادند. اگر این وضع بیشتر از این بطول میانجامید، نفر دیگر آن گروه برای کمک به این دو نفر ملحق شده و در آنصورت من با سه نفر مواجه میشدم. و حتی با تجربه ای که چند لحظه پیش با مادموازل پیدا کردم، بعید نمیدیدم که که او بشخصه وارد کار زار شده و با تیپانچه خودم مرا هدف قرار دهد. خوشبختانه در آن لحظه مرد نقابدار در اثر عجله زیاد شمشیر خود را از دست داده و همین باعث شد که او بیشتر خشمگین شده و دیوانه وار به اسبش مهمیز زد. ولی اسب باهوش که چندین مرتبه با نزدیک شدن به من جراحاتی کوچک ولی دردناک پیدا کرده بود، بناگاه چرخید و راکب خود را بزمین انداخت. درست در همان لحظه من دومین ضربه کاری را به مرد دیگر وارد کرده و بازوی او را بشدت مجروح کردم. او که حالا هردو دستش از کار افتاده بود، صحنه کارزار را ترک نمود.

اکنون وضعیت کاملاً فرق کرده بود. مرد نقابدار که اسب خود را از دست داده بود سر پا ایستاده و با حماقت کامل بدنبال تیپانچه اش میگشت. ولی موفق به پیدا کردن آن نشد و حتی اگر آنرا پیدا هم میکرد، تحت آن شرایط نمیتوانست از آن استفاده کند. او هم از روش من استفاده کرده و بسمت تخته سنگها رفته و پشت خود را به آن تکیه داد. ولی او که بکلی خود را گم کرده و گیج شده، اسلحه خود را از دست داده پا بفرار گذاشت.

من برگشتم که ببینم گماشته من با دشمنش در چه حال است و آنها را دیدم که لحظه ای برای تجدید نفس متوقف شده اند. ولی وقتی آن مرد بد ذات مرا دید که بسمت آنها میدوم، به اسبش مهمیز زده و از آنجا گریخت. ما پیروز شده بودیم.

اولین کاری را که انجام دادم و تا همین روز آنرا بخوبی بخاطر میآورم این بود که دست بجیب کرده و نیمی از تمام پولی که در دنیا داشتم در آورده و آنرا در دست آن مرد که با چنان فداکاری برای من جنگیده بود گذاشتم. قدردانی من از او صرفاً بخاطر این نبود که او باعث شده بود که من در این کارزار پیروز بشوم بلکه احساس میکردم که او بخاطر شرافت و اسم من جنگیده است. او در این جنگ دو زخم برداشته و من هم در چند جای بدنم خراشهای مختصری ایجاد شده بود. البته اسبم هم فرار کرده بود. متأسفانه گماشته دیگرم، جانش را از دست داده بود. ولی من حاضر بودم نیمی از عمر خود را بدهم و فی الفور با آقای دو کوشفوره و خواهرش

صحبتی داشته باشم. مادموازل از اسبش پیاده شده، نقابش بیکسو رفته و آشکارا میگریست. برادرش که طبق قولی که به من داده بود، در تمام مدت کناری ایستاده و به صحنه جنگ نگاه میکرد، با دیدن من تبسمی روی صورتش ظاهر شد و گفت:

" آقای دو برو... من بقول خود وفادار ماندم و هنوز اینجا هستم. نه مانند آن دو نفر که سوار بر اسب از اینجا گریختند. "

من بتلخی جواب دادم:

" بله ولی من آرزو میکردم که آنها به گماشته من تیراندازی نمیکردند. "

او شانه های خود را بالا نداخت. بعد گفت:

" آنها دوستان من بودند و شما نباید انتظار داشته باشید که من آنها را سرزنش کنم. ولی آقای دو برو ... این تمام قضیه نیست. "

من در حالیکه شمشیرم را پاک میکردم گفتم:

" نخیر... آن آقائی که نقاب بر صورت داشت هنوز اینجا است. "

بعد من بسوی مرد نقابدار رفتم.

کوشفوره با عجله گفت:

" آقای دو برو... "

من متوقف شده و گفتم:

" چه فرمایشی هست؟ "

او که با تردید به من نگاه میکرد گفت:

" آن آقا که نقاب بر صورت دارد... آیا شما با خود فکر کرده اید که اگر او را تحویل مقامات انتظامی بدهید چه سرنوشتی در انتظارش خواهد بود؟ "

من بتندی سؤال کردم:

" این شخص چه کسی است؟ "

او اخمی کرد و گفت:

" جواب این سؤال بسیار مشکل است. "

من با خشونت جواب دادم:

" نه برای من... چون او هم اکنون در اختیار منست. اگر او نقابش را بردارد من راحت تر میتوانم در مورد او تصمیم بگیرم. "

مرد ناشناس در طی زد و خورد کلاه خود را از دست داده و موهای خرمائی رنگش روی شانه هایش ریخته بود. او یک مرد بلند قد و لاغر اندام بود و هرچند لباسهایش کاملاً ساده و بی پیرایه بود من روی دست او انگشتی دیدم که که شکی نداشتم که بسیار قیمتی است. او به تخته سنگی تکیه کرده و متوجه بود که من در باره سرنوشت او مذاکره میکنم. فکری بخاطرم رسید و گفتم:

" اگر او نقاب خود را بردارد آیا من او را خواهم شناخت؟ "

آقای دو کوشفوره گفت:

" بله... شما او را خواهید شناخت. "

" و ... چه اتفاقی خواهد افتاد؟ "

" این کار بنفع هیچکس نخواهد بود. "

من گفتم:

" پس شما پیشنهاد میکنید که با او چه کنم؟ "

آقای دو کوشفوره گفت:

" او را در همین جا بگذارید. "

من از قبل میدانستم که او یک اصیلزاده شرافتمند است و به او اعتماد داشتم . من در جواب گفتم:

" بسیار خوب... من طبق خواسته شما عمل خواهم کرد البته بشرط اینکه او نقشه حمله مجدد به مارا در سر نداشته باشد. "

کوشفوره گفت:

" نخیر... او اینکار را نخواهد کرد. شما از این کار خود پشیمان نخواهید شد. حالا بیائید برویم. "

" بسیار خوب... ولی من متاسفانه دیگر اسبی در اختیار ندارم. "

او گفت:

" ما خیلی زود اسب شما را پیدا خواهیم کرد. این اسب از جاده منحرف نخواهد شد. شهر ' لکتور ' در یک فرسنگی اینجا قرار دارد و در آنجا ما میتوانیم دستور دفن این دو نفر را بدهیم. "

من دیگر حرفی برای گفتن نداشته و چیزهائی را که در حین جدال از دست داده بودیم جمع آوری کردیم. آقای دو کوشفوره به خواهرش کمک کرد که سوار اسب شده و در کمتر از پنج دقیقه ما حرکت کردیم. من نگاهی به پشت سر مان انداختم و مرد نقابدار را دیدم که قد راست کرده و برگشته و به رفتن ما نگاه میکند. من در آنحال نمیتوانستم با خود فکر نکنم که این مرد کمتر از آنچه وانمود میکرد، مجروح شده یا صدمه خورده است.



فصل سیزدهم: در مقابل تیرک راهنمای جاده

در تمام این احوال مادموازل یک کلمه با من صحبت نکرده بود. او نقش خود را در کارزار خوب یا بد ایفا کرده شکست را هم در سکوت پذیرفته بود. ولی کلمه ای هم در مقام عذر خواهی بر زبان نیاورده بود. او کماکان روی خود را از من برمیگرداند و سعی میکرد که وجود مرا در آنجا نادیده بگیرد. اسب من در فاصله ای نه چندان دور، در کنار جاده ایستاده و از چمنهای اطراف تغذیه میکرد. من سوار شده و مانند صبح آنروز در پشت سر آنها براه افتادم... درست مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است.

ولی با وجودیکه مادموازل سعی میکرد که به من نزدیک نشود من میتوانستم ببینم که او عوض شده است. هرچند که نقاب او صورتش را پنهان میکرد ولی نمیتوانست احساسات او را بطور کامل بپوشاند. من توجه داشتم که گاهی سر او که در حالت عادی راست و مستقیم بود، رفته رفته بزیر افتاده بطوریکه تمام هیکل او روی گردن اسب خم میشد. من متوجه شدم که او شلاق خود را بدور انداخته و به احساسات منفی او نسبت به من حالا احساس شرمندگی و سر شکستگی هم اضافه شده بود.

طولی نکشید که ما به شهرک لکتور رسیدیم که یک مهمانخانه داشت که همه میهمانان در یک اطاق بزرگ، پذیرائی میشدند. به این ترتیب همه ما به اجبار میبایستی در همین اطاق نهار صرف کنیم. من یک میز برای آنها در کنار آتش فراهم کرده و خودم سر یک میز کوچک کنار در نشستم. غیر از ما میهمان دیگری در آنجا نبود. آقای دو کوشفوره شانه هایش را بالا انداخت و به من لبخندی زد. ولی مادموازل که نقابش را برداشته، صورتش مانند مجسمه سرد، بیرنگ و بی احساس بود.

من اینطور فکر میکردم که برادر و خواهر نقشه این حمله و فرار از دست من را به اتفاق در شهر اوش طرح کرده کرده بودند. وقتی بعد از نهار دو باره براه افتادیم، من تفاوت زیادی در رفتار آنها احساس کردم. آنها مانند افرادی رفتار میکردند که بکلی شکست خورده و چاره ای بجز قبول سرنوشت خود ندارند. حقایق موجود و آینده وحشتناکی که در انتظار آنها بود، مانند یک مه غلیظ در جلوی چشم آنها ظاهر شده و همه چیز در اطراف آنان سرد و بیروح بنظر میرسید. آنها در سکوت نزدیک هم اسب میراندند و گریه و زاری خواهر تمام شدنی نبود. ما در این حال وارد دره 'کارون' شده بودیم و فلاکت و بدبختی آنها بنهایت درجه خود رسیده بود. به احتمال زیاد او بیشتر بفکر زن جوان خود بود که او را با گریه پشت سر خود گذاشته بود.

منهم بنوبه خود قرین حزن و اندوه شده بودم و هیجانی که در موقع کارزار به من دست داده بود جای خود را به نومیدی مطلق و سر خوردگی داده بود. حالا که به آخر کار نزدیک شده بودیم چیزی جز بیهودگی و حتی تهوع در خودم احساس نمیکردم.

ما خیلی دیر بشهر ' آژان ' رسیده بعد از یک مسافرت طولانی مهمانخانه راحت، گرم و پر نور ' دخترک آبی ' مثل دنیای جدیدی نزد ما جلوه میکرد. تعدادی میهمانان در اطراف آتش جمع شده و صحبت آنها گل انداخته بود. آنها از اتفاقی که در پاریس افتاده بود، کشمکش بین کاردینال و ملکه مادر و سایر شایعات سیاسی گفتگو میکردند. بعضی از آنها عقیده داشتند که این منازعه این بار بسیار جدی بوده و بلایی بسر کاردینال خواهد آمد ولی صاحبخانه با سرعت خود را به جمع رساند و با این عقیده مخالفت نمود. خود منهم با او موافق بوده و حتی آقای دو کوشفوره هم مخالفتی ابراز نکرد.

صاحبخانه گفت:

" اگر به شایعات گوش بدهیم آنها هر ماه یکبار صدر اعظم را به کشتن میدهند. حالا نوبت ملکه مادر شده است که کار کاردینال را تمام کند. ولی من به عالیجاه کاردینال اعتماد داشته و به او وفادارم. "

در بدو ورود مادموازل برای مدتی به اطلاق خود رفت و در این فاصله من و برادرش با هم تنها شدیم. من به او این اختیار را دادم که اگر میل داشته باشد میتواند از من جدا شده و سر میز دیگری بنشیند ولی او از این پیشنهاد استقبالی نکرد. در این موقعیت غیرعادی یک نوع رفاقت شکننده بین ما بوجود آمده بود. او بنظر میرسید که از مصاحبت با من راضی بوده و به من بچشم یک زندان بان نگاه نمیکند. او با شوخی گفت:

" آقای دو برو... تصور کنید که وقتی ما در حال حرکت در کنار رودخانه بودیم، من ضربه ای با خنجر بشما وارد کرده و جسد شما را به رودخانه میانداختم. من تعجب میکنم که چرا اینکار را انجام نداده ام. در شهر مجاور حد اقل پنجاه محل اختفا برای من موجود بود. "

من به آرامی گفتم:

" ولی شما فکر خواهر خود را نمیکنید. "

او سرش را تکان داد و گفت:

" بله ... شما درست میگوئید چون در آن صورت من مجبور میشدم که او را نیز کشته که شرافت خانوادگی خود را حفظ کرده باشم. "

او بفکر فرو رفت و با چهره ای غمزده، تا مدتی ساکت نشسته و به من نگاه میکرد. من بالاخره گفتم:

" چرا به من اینطور نگاه میکنید؟ "

"من شنیده ام که شما در گذشته دوئل های زیادی کرده اید."

"بله همینطور است"

"آیا شما هرگز کسی را غافلگیر کرده و یا از پشت بکسی حمله کرده اید؟"

"ابدا... چرا این سؤال را میکنید؟"

"برای اینکه من ... بگذارید با شما رو راست باشم... آقای دوبرو... اینطور بنظر من میرسد که شما دو شخصیت جداگانه در آن واحد دارید."

"دو شخصیت؟..."

"بله... دو شخصیت... یکی آنکه با نقشه قبلی مرا بدام انداخت و شخصیت دیگر کسی بود که اجازه داد که دوست من که نقاب بر صورت داشت، آزادانه پی کار خود برود." من جواب دادم:

"آقای دو کوشغوره... من یک قمار باز حرفه ای هستم ولی یک قاتل نیستم. من وقتی فهمیدم که آن مرد قصد حمله مجدد ندارد او را رها کرده که پی کار خودش برود."

او تبسمی کرد و گفت:

"این درست است ولی من هنوز دو نفر را در یک قالب میبینم."

من آهی کشیده و گفتم:

"اگر خوب فکر کنید این قضیه در مورد همه افراد صدق میکند."

او قدری فکر کرد و جوابی نداد. من احساس کردم که او فکر میکند همین قضیه در مورد خودش هم صادق است. بعد ناگهان بسمت من برگشت و گفت:

"آقای دو برو... آیا حاضر هستید که بیک سؤال من پاسخ بدهید؟"

من گفتم:

"امکانش هست..."

" در اینصورت به من بگوئید که چطور شد که شما را برای دستگیری من به قلعه فرستادند؟ "

" این خواسته عالیجاه کارینال بود. "

" من نگفتم که چه کسی شما را فرستاد . چیزی که من میخواهم بدانم اینست که چطور شما را برای این کار انتخاب کردند؟ آیا شما دشمنی خاصی با من دارید؟ "

" نخیر. "

" آیا مرا از قبل میشناختید؟ "

" نخیر. "

" پس اگر اینطور است چطور شما قبول کردید که این کار را انجام بدهید؟ من تقریباً مطمئن هستم که این کار را بخاطر پول انجام نداده اید . به من حقیقت مطلب را بگوئید. "

من از جا برخاستم. دیر وقت بود و همه مهمانها رفته و آتش رو به خاموشی میرفت. من گفتم:

" من فردا حقیقت را بشما خواهم گفت. مطلب دیگری هم هست که من آنرا با شما در میان خواهم گذاشت. "

او با حیرت به من نگاه کرده ولی سوءظنی در نگاهش مشاهده نکردم. من به اطاق خودم رفتم و بقدری خسته بودم که خود را روی تختخواب انداخته و طولی نکشید که بخواب عمیقی فرو رفتم. روز بعد من آنها را تا وقتی که موقع رفتن شد، ندیدم.

آنهايي که جاده آژان را بسمت جنوب دیده و میشناسند در حدود دو فرسنگ این جاده که در دو طرف آن کشتزارهای انگور قرار دارد، بیک تپه بلند میرسند که در بالای آن چهار جاده با هم تقاطع مینمایند. یک تیرک بلند که مقصد نهائی هر جاده روی آن نوشته شده، در این نقطه مسافران که بسمت درست هدایت میکنند. این جاده ها بسمت پاریس، بوردو، مونته بن و پریگو میرود.

این تپه پیوسته نظر مرا بخود جلب کرده بود شاید بدلیل اینکه در آن ارتفاع منظره دره گارون با کمال وضوح بچشم میرسید. در گذشته من بارها از آنجا عبور کرده بودم. از دو روز قبل من بخودم وعده میدادم که بار دیگر خود را در آن نقطه خواهم یافت. علامت راهنما در آنجا در جهات شمال، جنوب، شرق و غرب جای مناسبی برای ملاقات و برای جدا شدن از یکدیگر بود.

ما یکساعت قبل از ظهر بیائین تپه رسیدیم . در اینروز من در جلو حرکت کرده و آقای کوشفوره و خواهرش پشت سر من میآمدند. در پائین تپه، من توقف کرده و اجازه دادم که مادموازل بحرکت خود ادامه داده ولی با اشاره ای به برادرش او را هم متوقف نمودم. من گفتم:

" آقا... میبخشید... یک لحظه صبر کنید... من از شما خواهشی دارم. "

او با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

" خواهش از من؟... چه خواهشی؟ "

من گفتم:

" خواهش من اینست که به من اجازه بدهید چند لحظه با خواهر شما گفتگوی خصوصی داشته باشم. "

" گفتگوی خصوصی؟ ... "

من جواب دادم:

" بله ... البته شما میتوانید در فاصله کمی از ما قرار داشته باشید. ولی من دلیل خوبی برای این کار دارم. "

" شما میخواهید مطلبی به او بگوئید؟ "

" بله. " او که مظنون شده بود گفت:

" شما میتوانید همین مطلب را به من بگوئید چون مادموازل ابدا علاقه ای ندارد که ... "

من گفتم:

" میدانم... ایشان علاقه ای به گفتگو با من ندارند. من اینرا درک میکنم. ولی من باید با ایشان صحبتی داشته باشم. "

او گفت:

" بسیار خوب... شما میتوانید در حضور من هر چه میخواهید به او بگوئید. اگر این تمام خواهش شما بود، میتوانیم حرکت کرده و خود را به مادموازل که جلو رفته است برسانیم. "

من باردیگر او را متوقف کرده و بطور قاطع گفتم:

" آقای کوشفوره... من چنین درخواستی نکردم. ولی خواهش کوچک من از شما این بود که من با ایشان بطور خصوصی صحبت کنم. من سوگند یاد میکنم که اگر موفق به صحبت با ایشان نشوم، ایشان تا آخر عمر پشیمان خواهند شد. "

او با پوزخندی گفت:

" من چنین اجازه ای نخواهم داد. من با شخصی مانند شما که در ردیف یهودای اسخریوطی که به عیسی مسیح خیانت کرد، قرار دارید، معامله نمیکنم. "

من دلم میخواست که با ضربه ای این توهین او را تلافی کنم ولی خودم را کنترل کرده و گفتم:

" منظور شما را درک نمیکنم. "

او گفت:

" ولی من منظور شما را خوب میفهمم. شما قصد دارید که زندگی مرا واسطه قرار داده و او را مجبور کنید که بخاطر نجات من، خود را بشما تسلیم نماید. نخیر آقا... هرگز... من مانند یک اصیلزاده خواهم مرد ولی این ننگ را قبول نخواهم کرد. "

چون شجاعت ولو از خصم باشد در خور تحسین است من در دل او را تحسین کرده و گفتم:

" اگر ما بحرکت خود ادامه بدهیم این آخر و عاقبت شما خواهد بود. "

او گفت:

" من کور نیستم و میبینم که در اینجا چه میگذرد. "

" پس از گوشهای خود هم استفاده کرده و بحرف من گوش کنید. چنین معامله ای که شما ذکر کردید ابدًا به مخیله من خطور نکرده بود. آقای دو کوشفوره... شب گذشته شما با من بسیار دوستانه رفتار کردید. بچه دلیل آوردن نام مادمازل باعث شد که همه چیز را فراموش کرده و عقیده خود را عوض کنید؟ هدف من صرفا صحبت با ایشان است و هیچ معامله ای در ذهن من نیست. چیزی را که من به ایشان خواهم گفت بدون شک ایشان بشما ابراز خواهند کرد. من چه ضرری میتوانم به ایشان در این جاده شلوغ و تحت نظر خود شما وارد کنم؟ "

او قدری فکر کرد سپس به من اشاره کرد که جلو رفته و با خواهرش صحبت کنم.

مادموازل قدری جلوتر توقف کرده و منتظر ما بود. من نزدیک شده و ادای احترام کردم. سپس گفتم:

"دوشیزه خانم... آیا به من این افتخار را می‌دهید که در حالیکه اسب میرانیم قدری با هم گفتگو کنیم؟"

او با سرد ترین جواب ممکن گفت:

"بچه منظوری؟"

"من میل دارم که قضایائی را برای شما حل کنم که تا بحال در تاریکی مانده بود."

او با بی میلی گفت:

"من ترجیح می‌دهم که در همان تاریکی بمانم."

"مادموازل... چند روز پیش شما به من گفتید که هرگز بار دیگر در مورد من با عجله قضاوت نخواهید کرد."

او جواب داد:

"آقا... من در مورد شما قضاوت نمی‌کنم... واقعیت ها اینکار را انجام می‌دهند."

من گفتم:

"مادموازل... این من نیستم که پیوسته باید مورد سرزنش قرار بگیرم. خود شما هم با سنگدلی خود قابل ملامت هستید. من در عرض سه روز گذشته هر کاری را که از دستم بر می‌آمده انجام دادم که زندگی را برای شما آسانتر کنم. حالا در عوض آن از شما می‌خواهم که چند دقیقه بحرف من گوش کنید. این برای شما گران تمام نمیشود."

"گران تمام نمیشود؟ ... این برای من بیهای شرافتم تمام خواهد شد. آیا شما نمیتوانید بفهمید که هر نگاهی که شما به من می‌اندازید یک توهین بزرگ به من است؟ ... هر نفسی که من در حضور شما میکشم، مسموم و کشنده است."

نمیدانستم که چه بگویم. با دست به برادرش اشاره کرده و گفتم:

"آیا شما این مرد را دوست دارید؟"

او جوابی نداد.

من ادامه داده و گفتم:

"چون اگر اینطور باشد بایستی به من اجازه بدهید که مطلب خود را ابراز کنم. مادموازل... من انسان هستم و تا حدی میتوانم توهین و فشار را تحمل کنم. من خواهم رفت و شما تا آخر عمر خود را ملامت خواهید کرد."

او چند لحظه ساکت ماند و سپس گفت:

"بسیار خوب... من بحرف شما گوش خواهم داد."

"پس لطفاً به حرکت خود ادامه داده و تاکید میکنم که شما لزومی ندارد که از من وحشت داشته باشید. برادر شما پشت سر ما است."

من سر اسب او را گرفته و برگرداندم. ما حالا در کنار یکدیگر اسب میراندیم. او با بی صبری گفت:

"آقا... بسیار خوب..."

من گفتم:

"دوشیزه خانم... من میل دارم که داستان خود را برای شما تعریف کنم. دو ماه قبل در پاریس مردی زندگی میکرد که گرچه ممکن است آدم بدی نبود ولی شهرت خاصی پیدا کرده بود."

او بسمت من برگشت و گفت:

"آقا... لطفاً مرا از شنیدن این داستان معاف کنید."

من ادامه داده و گفتم:

"بسیار خوب... این مرد بر خلاف دستور اکید کاردینال در مورد دوئل، با یک جوان انگلیسی در پشت کلیسای سن ژاک پاریس در گیر شده و باعث ایراد جراحی به او شد. این مرد توسط افراد گارد کاردینال دستگیر شده و محکوم به اعدام شد. چند روز منتظر اجرای حکم اعدام بوده تا اینکه توسط کاردینال احضار شده و به او پیشنهادی شد. بر اساس این پیشنهاد اگر او مردی را که کارهای غیر قانونی انجام داده بود دستگیر کرده و تحویل دهد، از چوبه دار نجات پیدا خواهد کرد. مادموازل حالا ساده است که گفته شود که این مرد چکار میبایستی انجام بدهد ولی در آن شرایط هیچ راهی برای او جز اطاعت وجود نداشت. او در این مسیر بارها جان

خود را بخطر انداخته و در همین حال او درک کرد که مردی را که بدنبالش بود، ممکن است بدست افراد دیگر اسیر یا کشته شود. "

من قدری صبر کردم که نفس تازه نمایم ولی جرات نکردم که بصورتش نگاه کنم . بعد گفتم:

" قسمت عمده بخش دوم این داستان را خودتان از قبل میدانید. بطور خلاصه این مرد به یک دهکده دور افتاده آمد و بالاخره با هر بدبختی بود، راه خود را بداخل منزل قربانی باز کرد. در آنجا بر خلاف انتظار خودش بجای درگیری با افراد شورشی، دو خانم را یافت که در نهایت معصومیت زندگی میکردند. او از همان لحظه از کاری که مجبور به انجام آن شده بود، متنفر شده ولی چاره ای جز ادامه آن نمیدید. ولی اینکار را با دودلی انجام داده و اگر حرف مرا باور میکنید باید بگویم که شرمساری و در و رنج هم به همراه داشت. داستان بدون اینکه خود خواسته باشد ادامه پیدا کرد و شکل گرفت. "

من به مادموازل نگاه کردم ولی او روی گردن اسب خم شده و صورتش پیدا نبود. من در ادامه گفتم:

" خواهش میکنم که مقصود واقعی مرا از مطلبی که میخواهم بگویم درک کنید. این یک داستان عشقی و دلداگی نیست. ولی من مجبورم که حرفم را با آن تمام کنم. دوشیزه خانم... این مرد که تقریباً تمام عمر خود را در مهمانخانه ها و رستورانها سر میز قمار گذرانده بود برای اولین بار در زندگی خود با خانمهایی مواجه شد که با تمام وجود در خدمت مردی بودند که به او علاقه داشتند. من کاملاً به آن خانمها حق میدهم که از این مرد متنفر باشند . چون در حالیکه یکی از خانمها راز محل اختفای برادرش را نزد او افشا کرد، لحظه ای بعد به او خبر دادند که تعداد سی سرباز برای دستگیری برادر او عازم محل اختفا هستند. این مرد با تمام نیروئی که داشت خود را به محل اختفا رساند و به آن آقا خبر داد که سربازان به کلبه او کاملاً نزدیک شده اند. اگر او در همان موقع بدنبال مرد فراری نرفته و او را آگاه نکرده بود آقای دو کوشفوره توسط کسانی دستگیر میشد که کوچکترین ترحمی به او نمیکردند. "

مادموازل طوری سکوت را شکست که اسبش بجلو پرید و گفت:

" بدرگاه ملکوت شکر گزارم که این آقا بسراغ برادرم رفت... چرا شما این را به من نگفتید؟ شما در آخرین لحظه میتوانستید همه چیز را بمن اعتراف کنید. ولی من دیگر طاقت شنیدن ندارم. برای من کافیست. آقای دو برو... شما قلب مرا بیرحمانه میفشردید. یک روز از خداوند درخواست خواهم کرد که به من آنقدر قدرت عطا کند که من بتوانم شما را ببخشم. "

من گفتم:

" ولی شما همه داستان مرا نشنیدید. "

من دیگر نمیتوانم بیشتر از این به حرفهای شما گوش فرا دهم. لطفا مرا تنها بگذارید. "

او روی گردن اسب خم شده و بشدت بگریه افتاد. من گفتم:

" فقط یک مطلب باقیست و سپس من شما را بحال خود خواهم گذاشت. بخاطر برادرتان هم که شده این دو دقیقه را هم تحمل کنید. برای من فقط یک راه باقی مانده که شرافت خود را که پامال شده بود، ترمیم نمایم. من به درگاه ملکوت شکر گزارم که که هنوز آنقدر قدرت دارم که آنچه را انجام داده بودم خنثی کنم. من بهای این اشتباه را شخصا پرداخت خواهم کرد. "

ما حالا بیشتر از پنجاه قدم تا بالای تپه فاصله نداشتیم و تیرکی که راهنمای جهات در بالای آن نصب شده بود بچشم میخورد. مادموازل در حالیکه بشدت میگریست گفت:

" من سر در نمیآورم. شما میخواهید چه بگوئید؟ "

من بملایمت گفتم:

" مادموازل ... من فقط یک حرف دیگر دارم. من برادر شما را آزاد کرده و برای او فرمان عفو خواهم گرفت. از این لحظه بعد ایشان آزاد هستند که هر کجا میل دارند بروند. ما اکنون سر این چهار راه ایستاده ایم و هر کدام از این راه ها بیک سمت کشور ادامه پیدا خواهد کرد. من امیدوارم که مشکلات شما پایان رسده باشد. "

حالا دیگر ما کاملاً متوقف شده و مادموازل بعد از قدری فکر بانگ زد:

" ولی شما؟... شما چه خواهید کرد. من درک نمیکنم... آقا... "

من جواب دادم:

" راه من هم مشخص است. راهی که به پاریس میرود. مادموازل... این راه منست و ما در اینجا از هم جدا خواهیم شد. "

او سؤال کرد:

" چرا... چرا اینکار را میکنید؟ "

" برای اینکه از امروز بعد من تصمیم گرفته ام که کارهای بد خود را کنار گذاشته و آدم شرافتمندی بشوم. من باید بجائی برگردم که از آنجا آمدم. چاره دیگری نیست. "

او با نومییدی گفت:

" نزد کاردینال بر میگردید؟ "

من گفتم:

" بله مادموازل... او در آنجا در باره من تصمیم خواهد گرفت. "

مادموازل طوری یکه خورد که من بیدرنگ از اسب پائین پریده و بکمک او رفتم. او بسختی گفت:

" من حال خوب نیست... نمیتوانم نفس بکشم. "

من سعی کرده به کمک کنم ولی او گفت:

" به من دست نزنید... شما مرا از فرط خجالت بکشتن میدهید. "

او ناگهان دستانش را دور گردن من حلقه کرده و به من آویزان شد. من او را زیر علائم راهنمایی برده و در آنجا روی زمین گذاشتم.

آقای دو کوشفوره که سرنگونی خواهرش را دیده بود چهار نعل بسمت ما میآمد.

از از اسب بیائین جست و فریاد زد:

" اینجا چه خبر شده است؟ مرد... به خواهر من چه گفتی؟ "

من بخشکی گفتم:

" خود ایشان بشما خواهند گفت... "

و سپس ادامه داده و گفتم:

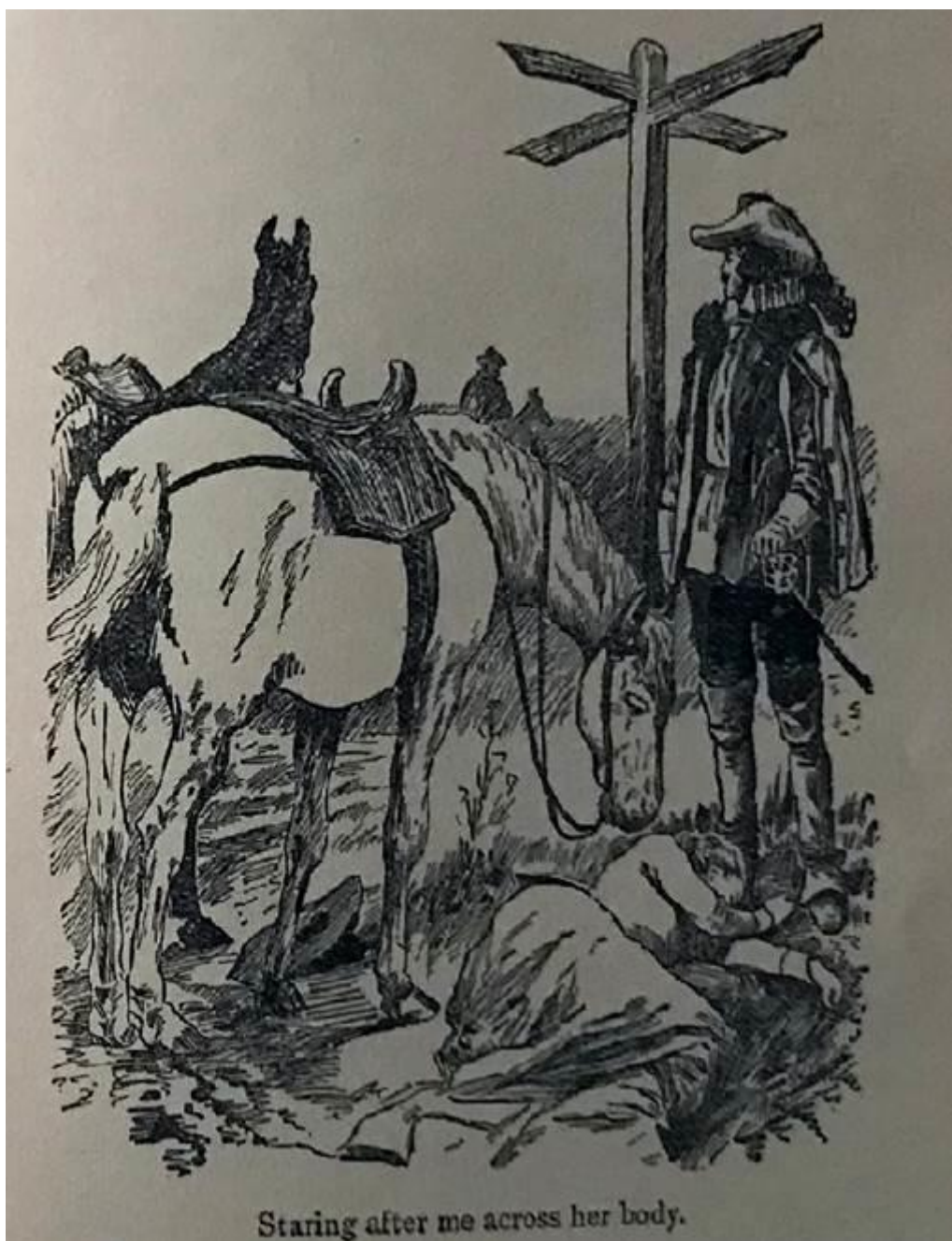
" ولی بهمراه مطالب دیگر چیزی که مهم است اینست که شما از این لحظه بعد آزاد هستید. آقای دو کوشفوره... "

من برای شما فرمان عفو خواهم گرفت و ضمناً شرافت خود را هم پس خواهم گرفت. "

او طوری گیج شده بود که نمیدانست چه بگوید. من گفتم:

" خدا حافظ و الوداع... "

در حالیکه سوار اسبم میشدم او با فریاد مطلبی گفت که من متوجه نشدم ولی دیگر معطل نشده، مهمیز های خود را با پهلوی اسبم آشنا کرده و از کنار تیرک راهنما گذر کردم. بعد از حدود یکصد متر به پشت سرم نگاه کرده و او را دیدم که کنار تیرک در کنار خواهرش که روی زمین افتاده بود ایستاده و بمن نگاه میکرد. یک دقیقه بعد بار دیگر به پشت سرم نگاه کردم و تنها چیزی که در آنجا دیده میشد علائم راهنمای جاده ها بود.



Staring after me across her body.



فصل چهاردهم: جشن سن مارتین

در غروب روز بیست و نهم نوامبر من از دروازه اورلئان وارد پاریس شدم. باد از جهت شمال شرقی میوزید و ابرهای تیره روی خورشید را که در حال فرونشستن بود، میپوشاند. هوای پاریس سنگین و توسط دود زیادی آلوده شده بود. من بشدت نسبت به مردی که نزدیک دو ماه پیش از همین دروازه خارج شده بود، رشک میبرد. حد اقل این بود که او چندین هفته برای ادامه زندگی وقت داشت، بسمت هوای خوب و آزاد میرفت و زمان دقیق مرگش مشخص نشده بود. ولی من با طالعی شوم وارد پاریس شده و سرنوشت محتوم خود را بدون اندکی تردید جلوی چشم خود میدیدم.

اشتباه نکنید... هیچ شخصی در نیمه راه زندگی تمام عادات و تفریحات خود را که سالهای سال با آنها خو گرفته و از انجام آنها لذت میبرد، بمیل خود کنار نگذاشته و دل به مرگ نمیدهد. در فاصله بین لوآر و پاریس حد اقل ده بار از خودم سؤال کردم که چگونه با پای خود به استقبال مرگی دردناک و تحقیر کننده میروم؟ چه نکته شرافتمندانه در این کار وجود دارد وقتی قرار است که جسد من در گوشه ای بیوسد و من برای همیشه فراموش شوم؟

با همه اینها شرمساری مرا سر پا نگاه داشته و خاطره نگاه ها و گفته های مادمازل از ذهنم خارج نمیشد. بهر جهت این خود من بودم که به احتمال زیاد آخرین شب زندگی خود را در پاریس بسر میآوردم. آیا من آخرین شب زندگی خود را با رنج و محنت قرار بود سپری کرده و روز بعد بسرای باقی بشتابم؟ من وسوسه شده بودم که این شب انتهائی را برای آخرین بار در رستوران و قمار خانه زاتون سپری کنم. در آنجا چشمم به میزها و قیافه های آشنا و نا آشنا خواهد افتاد. بهر تقدیر من قادر نبودم در آن وقت به دیدن کاردینال بروم و میبایستی تا فردا صبر نمایم. این کار من هیچ چیز را عوض نمیکرد.

در همان موقع که من از دروازه عبور کرده بودم، کالسکه ای را پشت سر خود دیدم که که دو نفر در آن سوار بودند. کالسکه از حیاط کاخ خارج شده و من اسب خود را به کنار خیابان هدایت کردم که کالسکه بتواند عبور کند. کالسکه با سرعت زیادی حرکت میکرد و در لحظه ای که از کنار من عبور میکرد، پرده آن قدری کنار رفته و من چهره شخصی را برای مدتی کمتر از یک ثانیه مشاهده کردم.

ولی همین مدت کافی بود که خون در عروق من منجمد شود. این چهره عالیجاه کاردینال دو ریشلیو بود. صورت کاردینال گرفته و برآشفته بنظر میرسید. اینجور بنظرم رسید که این مرد در حال گریستن است. من حتی شنیدم که او خطاب به کالسکه ران فریاد میزد " تندتر ... سریع تر حرکت کن ... ".

چرخ کالسکه در چاله ای افتاد و آب گل آلود سر تا پای مرا خیس کرد. با این وضع دیگر حال و حوصله رفتن به رستوران و قمارخانه زاتون را از دست داده بود. فکر میکردم که به کاردینال خبر رسیده که کوشفوره از چنگ او

و من گریخته است. ولی از طرف دیگر کاردینال رگ حیات یک کشور بزرگ مانند فرانسه را در اختیار داشت و کوشفوره و خود من کوچکتر از آن بودیم که او را این چنین ناراحت و معذب نمائیم.

هوا کاملاً تاریک شده بود و من خود را به خیابان 'ساوونری' که قبلاً در آنجا خانه داشتم رسانده و اسبم را به اصطبل بردم. اسباب و اثاثیه ای که با خود داشتم بدست گرفته و از پله ها برای دیدن صاحبخانه قبلی خودم بالا رفتم. بنظرم میرسید که این خانه در مدتی که من در مسافرت بودم، کوچکتر و حقیر تر شده و بوی بدی بخود گرفته است. درب خانه را زدم و خیاط کوچک اندام خودش در را برویم گشود. او با دیدن من دستهایش را به آسمان بلند کرد و گفت:

"یا سنت ژنویو مقدس... آیا شما خود آقای دو برو هستید؟"

من که از این خوشحالی او تحت تاثیر قرار گرفته بودم گفتم:

"بله... خودم هستم... مرد کوچک... اینطور بنظر میرسد که شما خیلی متعجب شده اید. من شرط میبندم که شما اسباب و اثاثیه مرا حراج کرده و اطاق مرا بکس دیگری اجاره داده اید."

او در جواب گفت:

"عالیجناب... من هرگز چنین کاری نمیکردم و بعلاوه باید بگویم که من منتظر شما بودم."

من با تعجب گفتم:

"امروز؟"

او جواب داد:

"امروز یا فردا. بعد از شنیدن خبر من با خود گفتم که امروز یا فردا آقای دو برو وارد خواهند شد. عالیجناب شما بچه های مرا میبخشید. هوا سرد است و آنها در خانه مانده بودند. آنها همه چیز را بهم ریخته اند."

وقتی او مشغول مرتب کردن اطاق بود ژیل کوچک پسر خیاط بداخل اطاق آمد که با قبضه شمشیر من بازی کند. من پسرک را بلند کرده و روی زانوی خود نشاندم و گفتم:

"فریسون... پس شما وقتی خبر را شنیدید مطمئن شدید که من خیلی زود برخواهم گشت."

او در حالیکه مشغول مرتب کردن اطاق بود گفت:

" همینطور است عالیجناب. "

من گفتم:

" بسیار خوب... حالا بگذارید بشنوم که این خبر چه بود. "

" آقای دو برو... خبر در مورد کاردینال بود. "

" این چه خبری در مورد کاردینال بود؟ "

او باحیرت به من نگاه کرده و گفت:

" آیا شما نشنیده اید؟ "

" من هیچ خبری از او نشنیده ام... مرد خوب ... به من بگو چه خبر شده است؟ "

" آیا شما میخواهید بگوئید که نشنیده اید که عالیجاه کاردینال مغضوب اعلیحضرت قرار گرفته و معزول شده است؟ "

من گفتم:

" من هیچ چیزی نشنیده ام. "

او گفت:

" پس معلوم میشود که شما عالیجناب مدتی بسیار طولانی در مسافرت بوده اید چون الآن قریب یک هفته میشود که همه از این واقعه اطلاع حاصل کرده اند. شایع شده که ملکه مادر در این کار دست داشته است. در هر صورت او معزول شده و در همین حال کشور فرانسه با اسپانیا بیک صلح قطعی دست پیدا کرده اند. دشمنان کاردینال جان گرفته و من خبر دارم که او اسبان خود را حاضر کرده که بجنوب کشور فرار کند. البته شاید تا الآن از پاریس رفته باشد. "

من با کمال تعجب گفتم:

" ولی شما پادشاه را فراموش کرده اید. صبر کن که کاردینال برای پادشاه فلوت بزند و او برقص خواهد افتاد. همه بقیه هم برقص خواهند افتاد. "

فریسون با اشتیاق جواب داد:

"عالیجناب درست میگویند ولی پادشاه او را بحضور خود نپذیرفته است. من شنیده ام که همین امروز سه مرتبه کاردینال به کاخ لوگزامبورگ رفته و مانند هر آدم معمولی در اطاق انتظار، ساعتها منتظر شده است. ولی اعلیحضرت او را راه نداده اند. به من گفته شده که دفعه آخر او با صورتی که مانند میت سفید شده بود، از کاخ خارج شده است. بهر حال ما بایستی قبول کنیم که او مرد بزرگی بود و هر کس بجای او بیاید بخوبی او نخواهد بود. عالیجناب... او مورد علاقه اشراف نبود ولی وجودش برای تاجران و کاسبان واقعا مغتنم بود."

من گفتم:

"ساکت باشید و بگذارید فکر کنم."

و در حالیکه او برای درست کردن شام من بعجله به اینطرف و آنطرف میدوید، من در گوشه ای نشسته و به این خبر مهم فکر میکردم. در ابتدا من فکر میکردم که این قضایا به من ارتباطی نداشته و در چند ساعت بعد قرار من با این مرد بخودی خود ملغی شده و من آزاد شده و میتوانم بار دیگر لبخند بزنم. دست تقدیر بکمک من آمده بود و من دیگر لازم نبود برای اشتباهی که در کار دوئل با مرد انگلیسی مرتکب شده بودم، تلافی پس بدهم.

ولی یک کلمه که از دهان فریسون بر حسب اتفاق بیرون آمد، آرامش مرا بهم ریخت. او باردیگر داستان خود را بطور کاملتر بیان کرد و گفت:

"عالیجناب... به من گفته شده که دفعه آخری که او برای دیدن پادشاه به کاخ سلطنتی رفته بود در سالن انتظار که پر از مراجعین بود، حتی یکنفر برای او سری تکان نداده و همه آنها از اطراف او گریخته اند."

من گفتم:

"هرکس بتو این حرف را زده، منظورش این بوده که ترا گمراه کند. مردم عاقلتر و محتاط تر از آن هستند که با صدر اعظم مملکت چنین رفتاری داشته باشند."

فریسون گفت:

"بسیار خوب... شاید عالیجناب درست میگویند ولی فراموش نکنید که اینها همه مگسانند دور شیرینی."

با تمام این حرفها من هنوز ناراحت و ناراضی بودم. کاردینال بیشک مرد بزرگی بود و همه اطراف او را خالی کرده بودند. البته من هیچ دلیلی نداشتم که او را دوست داشته باشم. ولی من پول او را گرفته، ماموریت او را قبول کرده و به او خیانت کرده بودم. دست تقدیر همه چیز را بنفع من تغییر داده بود. ولی من بعنوان یک اصیلزاده نمیتوانستم دست روی دست بگذارم و شاهد سقوط او باشم صرفا به این خاطر که این سقوط بنفع من تمام میشد. پس شرافت من کجا رفته بود؟

ولی انسان هم از لحظ نیروی بدنی دچار محدودیت هائی است. من مجبور به استراحت بودم. من با خود تصمیم گرفتم که روز بعد، بعد از صرف نهار برای دیدن کاردینال به دفتر او مراجعه نمایم.

ولی بر عکس این تصمیم، در اولین ساعات صبح از خواب بیدار شده و تا وقتی که فریسون خودش از خواب بیدار نشد من سر و صدائی براه نیانداختم. سپس او را صدا کرده و از او پرسیدم که آیا در طول شب خبر تازه ای دارد؟

او در جواب گفت:

" فقط اینکه او هنوز از پاریس خارج نشده است. "

در ساعت نه صبح من بار دیگر فریسون را برای کسب خبر جدید بخارج از خانه فرستاده و اینکار را سر ساعتهای ده و یازده تکرار کردم ولی در هر مورد نتیجه همان بود. بعد از بازگشت او در ساعت یازده، من لباسهای خود را بتن کرده و بیرون رفتم.

روز آفتابی خوبی بود و من وارد خیابان شدم. تمام حواس من متوجه کاری بود که میخواستم انجام بدهم. من فقط راه میرفتم بدون اینکه توجه داشته باشم چه مسافتی را طی میکنم. از نظر من، مسیر طولانی بین خانه و کاخ کاردینال چند ثانیه بیشتر طول نکشیده بود. وقتی بنزدیک کاخ رسیدم تعداد زیادی افراد در طرف دیگر خیابان در پیاده رو جمع شده و همه در سکوت بودند. آنها با دیدن من با دقت به من خیره شده بودند.

افسرفرمانده گارد کاردینال با دیدن من که از نزدیک او عبور میکردم، سیل های خود را تاب داده و از حضور من در آنجا دچار تعجب شده بود. مستخدمین هم زیر طاق ورودی جمع شده و با پوزخندی از من استقبال کردند. من از پله ها بالا رفته و پشت درب طاق انتظار رسیدم. قبل از اینکه سربازی که مشغول نگهبانی بود، در را روی من باز کند یکی از سر مستخدم ها بعجله بالا آمد و از من پرسید:

" آقا... چه فرمایشی داشتید؟ "

من گفتم:

" من آقای دو برو هستم و اجازه ورود دارم. "

او تعظیمی کرد و گفت:

" بله آقای دو برو... من این افتخار را دارم که شما را بشناسم. ولی میبخشید... آیا شما با عالیجاه کار داشتید؟ "

من بتندی گفتم:

" من کار لازم و واجبی با حضرت قدسی مآب دارم که یک لحظه نباید بتعویق بیفتد. "

" آقا... آیا شما از قبل وقت گرفته اید؟ "

من گفتم:

" نخیر... کار من واجب تر از اینست که متوسل به این مقدمات بشوم. "

آن مرد قدری به من نگاه کرد و سپس به سرباز نگهبان اشاره کرد که در را باز کند. بعد خود کنار رفت که من داخل شوم. من وارد اطاق شدم ولی هیچ کس در اطاق نبود.



فصل پانزدهم: تابستان سن مارتین

بله من در دفتر کاردینال بزرگ تنها مشتری بودم. به اطراف اطاق که کم عرض و طویل بود نگاه کردم که عادت او بود که از آنجا عبور کرده و مراجعین خود را پذیرا میشد. صندلی هائی که در دوطرف نزدیک دیوار گذاشته شده بود تماما خالی و همه چیز مرده و بیروح بنظر میرسید. تنها یک مرد که لباس مشکی بتن داشت نزدیک در پشت، روی یک چهارپایه نشسته بود.

منکه هرگز این اطاق را چنین خلوت و بی سر و صدا ندیده بودم قدری گیج شده و نمیدانستم چکار کنم. آن مرد کتاب خود را بست و بی صدا بطرف من آمد و گفت:

" آقای دو برو؟ "

من جواب دادم:

" بله . "

" حضرت قدسی مآب منتظر شما هستید. لطفا بدنبال من بیآئید. "

من همین کار را کردم ولی حتی از قبل هم بیشتر گیج شدم چون کاردینال از کجا میدانست که من آن روز به آنجا خواهم آمد؟ ما از دو اطاق عبور کردیم که در یکی منشی ها نشسته و همه در سکوت مشغول کار خود بودند. ما جلوی درب سوم توقف کرده و مرد سیاهپوش آهسته در زد. در را باز کرده و به من اشاره کرد که وارد شوم. من خود را پشت یک پرده یافتم. صدائی نازک از طرف دیگر پرده بلند شد که میپرسید:

" آیا شما آقای دو برو هستید؟ "

من که یکه خورده بودم گفتم:

" بله حضرت قدسی مآب. "

" پس دوست من وارد شوید و با من صحبت کنید. "

با حرکت دست از مرد سیاهپوش تشکر کرده و از پشت پرده خارج شدم. در طرف دیگر اطاق کاردینال نزدیک آتش نشسته، خرقه قرمز رنگ کاردینالی در بر کرده و کلاهی هم رنگ هم بر سر گذاشته بود. قسمت بالای خرقه کاملاً ساده بود ولی دامن ردای او با نوارهای طلائی مزین شده بود. تعداد زیادی کاغذ و پاکت روی میز او انباشته شده و من در این میان یک شمشیر و یک تپانچه بچشمم خورد. او با نگاهی دوستانه به من خیره شده و

من بخود میگفتم که آیا واقعا این مردی است که در حال حاضر روی لبه تیغ ایستاده و بین مرگ و زندگی دست و پا میزنند؟ "

او بملایمت گفت:

" پس این شما هستید که بالاخره برای دیدن ما به اینجا آمدید. من از ساعت نه صبح امروز منتظر شما بودم. "

من بزحمت گفتم:

" حضرت قدسی مآب خودشان میدانند که من ... "

او حرف مرا قطع کرده و گفت:

" بله من میدانم که شما از طریق دروازه اورلئان وارد پاریس شده بودید. حالا به بگوئید که ماموریت شما چگونه انجام شد؟ آن مرد کجاست؟ "

من به او نگاه کرده و زبانم بند آمد. آنقدر در آن روز اتفاقات غیرمنتظره برای من پیش آمده بود که تحلیل آنها از توان من خارج شده بود. من خود را قادر به جواب دادن نمیدیدم. کاردینال لبخندی زد و گفت:

" بسیار خوب... بجای شما من صحبت میکنم. شما آقای دو برو شهر اوش را به همراه آن مرد در روز بیست و چهارم ترک کردید. ولی شما وقتی به پاریس رسیدید دیگر با او نبودید. آیا او از دست شما فرار کرد؟ "

من بسختی گفتم:

" نخیر حضرت قدسی مآب... "

او گفت:

" آه...بسیار خوب. ولی من فکر میکردم که شما مردی هستید که من میتوانم بشما اعتماد کنم. حالا آن مرد کجاست؟ شما با او چه کرده اید؟ او اطلاعات زیادی دارد و من هر چه زودتر به این اطلاعات دستیابی پیدا کنم، بهتر است. آقای دو برو... آیا افراد شما او را به اینجا خواهند آورد؟ "

من با لکنت گفتم:

" نخیر حضرت قدسی مآب... من او را به اینجا نیاوردم چون من او را آزاد کردم. "

او بجلو خم شده و گفت:

" شما چکار کردید؟... "

" من او را آزاد کردم. "

او گفت:

" بچه دلیلی این کار را انجام دادید؟ "

من گفتم:

" چون من او را ناجوانمردانه اسیر کرده بودم. حضرت قدسی مآب ... من یک اصیلزاده هستم و این ماموریت میبایستی بکسی داده میشد که مقید به اصول شرافت اصیلزادگی نباشد. من با خدعه خود را وارد قلعه آنها کرده، اعتماد یک خانم را بخود جلب نموده و به او نیرنگ زدم. همانطور که شما خود خوب میدابید من کارهای بد در زندگی زیاد انجام داده ام ولی فریب و خدعه در قاموس من جایی ندارد. "

" پس شما او را بمیل خود آزاد کردید؟ "

" بله "

" و این بعد از آن بود که شما او را به شهر اوش بردید؟ "

" بله. "

" آهای یارو... پس تکلیف اعتمادی که من بتو کردم چه میشود؟ تو اسم اینرا خدعه نمیگذاری؟ "

من شانه های خود را بالا انداخته و با خونسردی گفتم:

" همین که من اینجا هستم نشان میدهد که من اهل خدعه نیستم. من در ماموریت خود موفق نشده و حالا بهر مجازاتی که در مورد من اعمال شود، راضی هستم. "

او طوری با دست بر روی میز کوبید که من یکه خوردم . سپس گفت:

" و شما خیال میکنید که من دلیل کار شما را نمیدانم؟ دلیل این کار شما اینست که شما شنیدید که من قدرت خود را از دست داده ام. دیروز من دست راست پادشاه بودم و امروز کسی نیستم. ولی مواظب خود باشید. "

من خیلی جدی گفتم:

" درگاه ملکوت شاهد است که این حرف درست نیست. من تا وقتی که شب گذشته به پاریس رسیدم بهیچوجه از اتفاقاتی در اینجا رخ داده بود، خبری نداشتم. من به اینجا آمدم که شرافت خود را ترمیم کرده و جان خود را در کف حضرت قدسی مآب قرار بدهم. "

کاردینال قدری به من نگاه کرد و گفت:

" لطفا آن زنگ را برای من بصدا در بیاورید. "

زنگ روی میزی که کنار من بود قرار داشت. من آنرا بصدا در آورده، مردی وارد شده و کاغذی را بدست او داد. کاردینال نگاهی به آن انداخت و مرد با گردنی کج منتظر فرمان او ایستاده بود. قلب من به تپش افتاده چون مطمئن بودم که این فرمان اعدام منست.

عالیجاه کاردینال گفت:

" خیلی خوب... درها را باز بگذارید. "

آن مرد تعظیمی کرد و به پشت پرده رفت. در همان موقع که کاردینال از جا بلند شد، زنگی هم از بیرون بگوش رسید. او با نگاهی نافذ به من گفت:

" بدنبال من بیآئید. "

من خود را کنار کشیده که او رد شود سپس او را دنبال کردم. در بیرون اولین در کاملاً باز شده، هشت یا نه نفر از مستخدمین، سربازان، سرمستخدم و راهب در سکوت کامل ایستاده بودند. آنها به من اشاره کردند که جلو بیفتم. از چند اطاق عبور کرده و به در اطاق انتظار رسیدیم که بمحض اینکه به آن نزدیک شدیم باز شد و صداهائی بگوش ما رسید که فریاد میزدند:

" جا را برای حضرت قدسی مآب باز کنید. "

کاردینال بدون توجه به چپ و راست براه خود ادامه داده و تا وسط اطاق پیش رفت. در آنجا توقف کرده، برگشت، اول بیک طرف و سپس بطرف دیگر نگاه کرد. او با صدای نازک خود گفت:

" پدر روحانی... کتاب دعای شما چه میگوید؟ من مانند یک پلیکان در دشت های بزرگ و یک جغد در کویر شده ام."

راهب چیزی زیر لب گفت.

کاردینال گفت:

" در همین کتاب نوشته شده هردو این پرندگان نابود خواهند شد ولی تو تحمل خواهی کرد."

راهب گفت:

" همینطور است... آمین."

کاردینال گفت:

" بیشک این در دنیای بعدی است. در همین حال ما بسراغ دفتر و کتابهای خود رفته و اگر نمیتوانیم برای پادشاه و مملکت خدمات بزرگی انجام بدهیم، هر کار کوچکی که از دست ما بر بیاید خواهیم کرد. پدر روحانی... اینجا دیگر برای ما جایی نیست. ما باید از اینجا بیرون برویم."

ما دو مرتبه با نظم و ترتیب از همان راهی که آمده بودیم به دفتر کار کاردینال برگشتیم. در آخر کاردینال، راهب و من در اطاق تنها ماندیم. اینطور بنظر میرسید که کاردینال مرا فراموش کرده، کنار آتش ایستاده و به شعله های آن خیره شده بود. من دیدم که او با خود میخندد و زیر لب تکرار میکند:

" احمق ها... احمق ها."

بالاخره او سر بلند کرد و با دیدن من یکه ای خورد و گفت:

" آه... من شما را فراموش کرده بودم. شما آدم خوشبختی هستید چون دیروز در این موقع من صد نفر مشتری داشتم و امروز تنها شما اینجا هستید. من نمیتوانم تنها مشتری را که دارم بدست جلاد و طناب دار بسپرم. ولی اینکه شما را آزاد کنم، آن مطلب دیگر نیست."

شاید بهتر بود من در آن موقع حرفی میزدم و درخواستی میکردم ولی او بسرعت بطرف میز رفت و چند کلمه روی یک کاغذ نوشت. سپس زنگ را بصدا در آورد. مردی که لباس مشکی بتن داشت وارد شده و کاردینال کاغذ را به او داده و گفت:

" این کاغذ و این آقا را به اطاق نگهبانی ببر ... من دیگر بیشتر از این نمیتوانم تحمل کنم. آقای دو برو... از بخت خود راضی باشید. "

یک لحظه بعد من خارج اطاق بودم، آشفته و سردر گم شده بودم. راهنمای من به من اشاره کرد و من بدنبال او از یک سلسله راهرو های عریض و باریک رد شده و همه جا در سکوت کامل بود. من منتظر بودم که محل زندانی شدن خود را پیدا کنم که مرد راهنما کاغذی را که کاردینال به او داده بود در دست من گذاشت و به من اشاره کرد که وارد اطاقی که در آن بسته شده بود بشوم.

در را باز کرده و وارد شدم. چیزی نمانده که از فرط تعجب نقش زمین بشوم. با دیدن من، از روی یک صندلی، مادموازل دو کوشفوره با رنگ و روی پریده از جابرخواست و جلوی من ایستاد. من اسم او را فریاد زدم و او گفت:

" آقای دو برو... لابد انتظار نداشتید که مرا اینجا ببینید. "

من گفتم:

" مادموازل... من انتظار نداشتم که هیچ کس را در اینجا ببینم. مخصوصا شما را. "

او با یک فروتنی خاص گفت:

" شما نمیبایستی فکر میکردید که ما بکلی شما را فراموش کنیم. ما آنقدر آدمهای پست و پائینی نیستیم که تمام کوشش خود را برای نجات شما انجام ندهیم. آقای دو برو... خوشحالم که ما در این مورد موفقیت خوبی حاصل کردیم. آیا شما او را دیدید؟... "

من گفتم:

" بله مادموازل ... من او را دیدم و او زندگی مرا به من بخشید. "

" و بعد چه شد؟... "

" او مرا بزندان خواهد فرستاد. "

" برای چه مدتی؟ "

" من نمیدانم... پادشاه برای آزادی احتمالی من در آینده تصمیم خواهد گرفت. "

او شروع بلرزیدن کرد و گفت:

" شاید ما بجای اینکه بشما خدمتی کرده باشیم، کار شما را خرابتر کرده است. "

من گفتم:

" مادموازل... این حرف را ننزید فقط به من بگوئید که شما اینجا چه میکنید. "

" برادرم و من به اینجا آمدید که خود را تسلیم کاردینال کنیم بشرط اینکه شما را ببخشند. این معامله را او قبول نکرد و من در اینجا ماندم که شما را ببینم. "

من که بشدت تحت تاثیر این فداکاری قرار گرفته بودم، گفتم:

" شما برای من بالاترین کار ممکن را انجام داده اید. ولی هر چه بود بایستی در همین لحظه تمام شود. هر بلائی که بسر من بیاید، من مستحق آن هستم. سعی کنید که از من دوری کرده چون مردم شایعه پراکن پاریس دنبال این سوژه ها میگردند. تا بحال هیچ کس از داستان شما و من با خبر نشده است. "

او با ناباوری به من نگاه کرده و گفت:

" حالا دیگر خیلی دیر شده است. "

" چطور؟... خیلی دیر شده است؟... چه چیزی دیر شده است؟ "

" آقای دو برو... شما حتما فراموش نکرده اید که در بالای آن تپه در زیر تیرک راهنمای جاده ها به من چه گفتید. شما داستان عشق خود را برای تعریف کرده و به من گفتید که این داستان نمیتواند عاقبت خوشی داشته باشد. من هم چون در حضور صدر اعظم خود را با مرد خدا و ارباب کلیسا تنها دیدم، تمام مکنونات قلبی خود را برای او شرح دادم. حالا دیگر این یک راز نیست و همگان از اطلاع دارند. "

من با ناله گفتم:

" چه چیزی به او گفتید؟ "

" من داستان عشق خود را برای او تشریح کردم. من از اینکه برای نجات جان شما از او گدائی کنم یا جلوی او روی خاک بیفتم، دریغ نکردم. "

من دیگر تحمل نکرده و خودم بخاک افتادم. برای لحظه ای همه چیز را فراموش کرده و فقط به این دختر فکر میکردم. تا این حد پاک و تا این حد فداکار ... علاقه او به من حد و مرزی نداشت. بعد ناگهان وضع خود را بیاد آورده، از جا بلند شده و گفتم:

" شما مرا نمیشناسید... شما نمیدانید که من چه کرده ام. "

او لبخند شیرینی زد و گفت:

" من اینرا خیلی خوب میدانم. "

من بانگ زدم:

" آه... من فکر نمیکنم که شما همه چیز در باره من بدانید. بعلاوه مشکل بزرگ دیگری هم وجود دارد. "

بعد من کاغذی را که کاردینال به من داده و من فرصت نگاه کردن را به آن پیدا نکرده بودم به او نشان دادم که یک گوشه روی زمین افتاده بود.

او که متوجه شد که این حکم اعدام یا زندانی شدن منست رنگش بیشتر پرید. او با دستانی که میلرزید به من اشاره کرد که از جا برخیزم و گفتم:

" آنرا باز کنید... آنرا باز کنید... این کاغذ مهر و موم نشده است. "

من بی اختیار اطاعت کرده و با وحشتی فوق العاده آنرا باز کرده ولی کلمات حکم کاردینال جلوی چشمم میرقصید و من قادر به خواندن نبودم. ولی بالاخره موفق شدم حواس خود را جمع کرده و حکم را بخوانم. این حکم از این قرار بود:

" به موجب این حکم که به نمایندگی از جانب اعلیحضرت پادشاه صادر شده است آقای ژیل دو برو از پاریس که خود را بدون اجازه وارد تصمیم گیری در مسائل مملکتی نموده است از این لحظه ببعد به قلعه و املاک کوشفوره در منطقه بئآرن تبعید میشود. این تبعید تا وقتی که اعلیحضرت تشخیص بدهند ادامه خواهد یافت .

ازطرف اعلیحضرت پادشاه

کاردینال دوک دو ریشلیو. "

ما همان روز بعد ازدواج کرده و دو هفته بعد به قلعه کوشفوره مراجعت نمودیم. کاردینال بزرگ هم بار دیگر بر دشمنانش و مشکلی که برایش بوجود آمده بود، پیروز شده و در دفتر کار خود به رتق و فتق امور مشغول شده بود. روند پیروزیهای او تا سیزده سال دیگر ادامه پیدا کرد و قدرتش با مرگش پایان یافت. دنیا مردی مانند او را کمتر بخود دیده و دوستان او روز دهم نوامبر ۱۶۳۰ را بزبان فرانسه این چنین نامگذاری کرده اند:

la journée des Dupes

در این روز دشمنان کاردینال به اشتباه به این نتیجه رسیده بودند که موفق شده اند که پادشاه را متقاعد کنند که کاردینال را معزول کند.

پایان

دکتر تورج هاشمی

ماه اوت ۲۰۲۲

منچستر